

نام کتاب:رز سرخ

نویسنده:عارفه حمزه _کاربر انجمن نودہشتیا

ژانر: اجتماعی،تراژدی

<<www.98iia.com>>





نام رمان: رز سرخ

نویسنده: عارفہ حمزہ _کابرانجمن نودہشتیا

ژانر: عاشقانہ_اجتماعی_تراژدی

خلاصہ: داستان درمورد دختر پولداری هست کہ عاشق یہ پسر فقیر میشہ...اتفاق ہایی میوفتہ کہ این دو نفر جایگاهشون عوض میشہ و پسر پولدار و دختر فقیر میشہ...

مقدمہ:

فنجون قہوہ رو سر کشیدم و بہ پنجرہ کافہ چشم دوختم. مردم شہر مثل ہمیشہ در تلاطم این بودن کہ یا پول در بیارن یا پول خرج کنن. چقدر زندگی کسل کننده است. انگار ہر چی پیش میرم و دست و پا میزنم بیشتر توی گل و لای فرو میرم. ہرچی میگذرہ کور تر میشہ؛ گرہ ہای زندگی رو میگم. اینقدر توی زندگی بالا و پایین رفتم کہ دردم رو فقط سر سرہ ہا میفہمن.

_آن موج کہ سر بہ صخرہ ہا میکوبد

با من چہ شباهت عجیبی دارد...

در ماشینم رو باز کردم و با سرعت بہ سمت خونہ رفتم. مثل ہمیشہ عمو کریم در رو باز کرد و رفتم داخل. پیر مردی کہ از بچگی یاد دارم کہ نگہبان خونمون بودہ. پوست تیرہ رنگ و قد کوتاہی دارہ. موہای کاملاسفید و ریش و سیبیل سادہ و نسبتاً بلند کہ سفید یک دست شدہ. پیادہ شدم و بہ سمت ساختمون خونہ حرکت کردم، کہ صدای عمو کریم باعث شد بایستم:

_خانم ببخشید میخواستہم یہ سوال بپرسم.

_بپرس عمو.

_میشہ من یہ چند روز زودتر برم شہرستانمون؟ دخترم بھونہ گرتہ کہ بدون من لباس عید نمی خرہ. مادرتون رتہ ہون بیمارستان پیش پدرتون، نبودن کہ از شون اجازہ بگیرم.

لبخندی زدم و رفتم جلو. گفتم: اشکال ندارہ عمو خودم برات بلیط می گیرم امروز عصر راہ بیوفتی.

_خانم خدا از بزرگی کمتون نکنہ. خیر از جوونیتون ببینید.

رفتم بہ سمت خونمون. خونہ ای کہ توش بہ دنیا اومدم و بزرگ شدہ بودم. این خونہ ہمیشہ با نشاط بود. باغچہ ہاش پر از بوٹہ ہای رز سرخ و توی خونہ پر از صفا و صمیمیت. ولی کجا رفت اون ہمہ گرما و صمیمیت؟ از وقتی درد مثل آتیش توی قلب پدرم گر گرفت، انگار خاکستر سردش روی این خونہ نشست. اتفاقاتی کہ یکی بعد از دیگری تو زندگی رخ میداد، بھونہ خوبی برای افسردہ شدنم شدن.

لباس هام رو عوض کردم و دوش گرفتم. نہار رو نفہمیدم چجوری خوردم. جلوی تلوزیون دراز کشیدم و این شبکہ و اون شبکہ چرخیدم. بہ حرف ہای دیشب خالہ کہ بیشتر بوی نصیحت و دلسوزی میداد فکر کردم. بہتر بود بعد از ؟ سال از این حال و ہوا بیرون می اومدم. از جام بلند شدم. یک کت مشکی بلند پوشیدم و شال سفیدم رو روی سرم انداختم. رفتم سمت انباری. چراغ رو روشن کردم.

ہر چیزی کہ نیاز بود پیدا کردم؛ دستکش باغبونی، بیلچہ، آبپاش، کود، بذر گل سرخ، ... از انباری بیرون اومدم و بہ سمت باغچہ ہا رفتم. چہار تا باغچہ داخل حیاط بود و دوتا کنار در ورودی، داخل کوچہ. اول از حیاط شروع کردم و زمین رو بہ قول معروف شخم زدم و بذر گل ہا رو روی خاک ریختم و روی اون ہا رو آب پاشیدم.

_! خانم دارید چیکار می کنید؟ چرا بہ خودم نگفتید؟

بلند شدم و گفتم: نہ عمو دلم باغبوني مي خواست.

عمو شونہ اي بالا انداخت. گفتم: عمو بليط رو گرفتہ؛ وسايلت رو کہ جمع کردي؟

_دستتون درد نکنہ خانم. بلہ جمع کردم با اجازہ اتون.

لبخندي زدم و رفتم سمت کوچہ. باغچہ هاي بيرون رو ہم شخم زدم و بذر ها رو داخلشون کاشتم. برگشتم بہ خونہ. حسابي لباس هام خاکي شدہ بود. لباس ها رو عوض کردم و رفتم بہ سمت اتاق بزرگ و زيبايي دارم. دکوراسيون کاملاً سفيد و صورتي کمرنگ يہ پنجرہ بزرگ کہ کنارش تخت خواب يک نفرہ قرار دارہ و سمت راست در ورودي ميز تحريرم يہ کمد لباس بزرگ و پيانوي سفيد کہ خيلي دوستش دارم، سمت چپ ورودي هست يک پيرهن و شلوار صورتي دخترونہ براي دختر عمو کریم خريده بودم. کادو پيچش کردم. بين لباس ها يہ پاکت پول گذاشتم. مي دونستم دم عيد دستتون خاليہ و مهمون براشون مياد. کادو رو بہ ہمراہ بليط اتوبوس از روي ميزم برداشتم و رفتم پايين. عمو رو صدا زدم. وارد حياط شد. چمدوني دستش بود. گفتم: عمو پير بالا تا ترمينال مي رسونمت.

_ نہ خانم جون تا همين جاشم بہ شما زحمت داديم.

_ اذيت نکن پير بالا...

_ من کہ با شما تعارف ندارم...

_ باشہ هرطور راحتی. فقط اين کادو مال مہتاب جونہ. بدہ بهش و عيد رو از طرف من ہم بہ مہتاب و ہم بہ خانمت تبريک بگو.

_ خدا خيرتون بدہ خانم.

چمدون رو برداشت و خدافظي کرد و رفت.

دو هفته تا عید بود و من اینقدر زود تنها شدم. برگشتم به خونه. هنوز لباس عید نخریدم. بهتر بود زنگ بزنم یاسمن که باهم به خرید بریم. یاسمن دوست زمان دبیرستانم بود. دختر خوشگل و مهربونی که ۵ سال از عروسی کردنش می‌گذشت. لاغر بود و سفید پوست. موهای لخت و شلاقی خرمایی داشت و چشم‌های آبی. باهاش تماس گرفتم:

_الو سلام یاسی خانوم خودم؟ چطوری؟

_سلام خروس بی محل. تو چطوری؟

_بیشعور می‌خواستم ازت بخوام بریم لباس عید بخریم.

_شوخی کردم بابا. باورم نمیشه کتی می‌خواد از خونه بیرون بیاد. بالاخره جوجه سر از تخم درآورد؟ کی بریم؟

_نگاه کن تا اسم خرید میاد شاخک‌های یاسی خانوم تکون می‌خوره. عصر خوبه؟

_آره منتظرتم. خدافظ.

_باشه خدافظ.

قطع کردم و رفتم داخل اتاقم. اول باید یه سر به پدرم بزنم. از وقتی رفته بیمارستان یه سر بهش نزدم. از خودم بدم اومد. یه دست لباس اسپرت پوشیدم و داخل آینه به خودم نگاه کردم. چهره خیلی خاصی نداشتم. یه چهره ایرانی... پوست گندمی روشن و چشم‌های مشکی، ابروهای کمونی مشکی. موهام صاف بود و پایش فر خیلی درشت داشت. رنگش اینقدر سیاه بود که شب‌ها

نمی‌تونستی مرزی بین اون ها و آسمون فرض کنی. هیچ وقت آرایش نمی‌کردم با اینکه چهره خیلی عالی نداشتم. یک چهره تمیز و ساده. سریع رفتم سراغ ماشینم و راه افتادم سمت بیمارستان.

رفتم سمت اتاقی که پدرم توش بستری بود. ماما کنار تخت نشسته بود و قرآن می‌خوند. بابا هم چشم‌های بسته‌اش نشون میداد که خوابیده. ماما متوجه حضورم شد. برایش تعجب آور بود که من بالاخره بعد از دو سال به دلیلی غیر از کافه رفتن، از خونه بیرون زدم. لبخندی زد. رفتم جلو و سلام کردم.

_مامانی حال بابا چطوره؟

_بهتره. خوب شد اومدی، امروز مرخصش میکنن.

_خداروشکر.

نگاه مادرانه‌ای بهم انداخت و گفت: چیشد از خونه بیرون زدی؟

_تا کی باید توی خونه بمونم؟ بالاخره که چی؟

مامان لبخند رضایت بخشی زد و گفت: خب باور کن ما هم دو ساله داریم همین رو می‌گیم. اگه می‌دونستم حرف‌های دیروز خاله‌ات اینقدر زود روت تاثیر می‌ذاره، زودتر بهش می‌گفتم بیاد باهات حرف بزنه.

خنده کوتاهی کردم و به بابا چشم دوختم. چشم به موهای سفید شده‌اش افتاد. موهای من درست مثل بابا بود؛ با این تفاوت که چند تار موی سفید بین موهای مشکیش تضاد زیبایی ساخته بود.

اینقدر اونجا موندم که بالاخره دکتر برگه ترخیص پدر رو داد. رفتم سمت صندوق و مخارج رو حساب کردم. پدر رو سوار ماشین کردیم. پدر انگار از دیدن حال بهتر شده‌ی من شادتر شد. خوشحال بود. آروم گفت: دخترم... دلت هوس بستنی نکرده؟!

با تعجب نگاش کردم.گفت:چیه خب؟!اکتایون من عاشق بستنی بوده و هست...

خندیدم و گفتم:من که دلم می‌خواد ولی برای شما خوب نیست.

_من آبمیوه می‌خورم؛خوبه؟

لبخند رضایت بخشی زدم و به سمت بستنی فروشی نزدیک بیمارستان رانندگی کردم.توقف کردم و به بابا کمک رسوادم که پیاده بشه و روی صندلی های جلوی بستنی فروشی بشینه.هنوز کاملاً حالش خوب نشده بود و سر گیجه داشت.مامان کنارش نشست و من رفتم سفارش دادم.خواستم بشینم کنارشون که دیدم خلوت کردن و ترجیح دادم یکمی قدم بزنم.کنار بستنی فروشی یه پارک بزرگ بود.رفتم سمت پارت و قدم زدم.به فضایی رمانتیک پارک نگاه کردم.هوا دیگه بهاری شده بود و به زودی شکوفه های درخت ها سبز میشدن.

تو حال خودم بودم که یهو یه نفر باهام برخورد کرد و روی زمین افتادم.سرم رو بلند کردم.یه پسر جوون بود که بهم برخورد کرده بود.نفس نفس میزد و چوبی که بادنک های زیادی بهش آویزون بود رو محکم چسبیده بود.داد زدم:هویی!حواست کجاست؟!

_ببخشید خانم...

خواستم چیزی بگم که با صدای مردی که از پشت سرم اومد پسر فرار کرد:وایسا پسر...نفسم برید!فرار کنی به ضرر خودته.

یه مرد با لباس پلیس بود.حتماً دزدی چیزی کرده بود.دنبالش رفتم و بعد از چند لحظه محو شدن.برگشتم سمت بستنی فروشی.سفارشات آماده شده بود.گرفتم و کنار مامان و بابا نشستم.

لبه تخت خوابش نشستم.مامان رفت که نهار رو آماده کنه.پدر بالاخره سر صحبت رو باز کرد:اوضاع کارگاه چطور پیش میره بابا؟

_ہمہ چي خوبه خداروشکر.

نگاهي محزون به من انداخت و گفت:دخترم،خوشحالم که به خودت اومدي.باور کن هيچ آدمي ارزش اين رو نداره که به خاطرش حتي قطره اي اشک بريزي.

_بابا درد من نامردي آدم هاست نه خودشون.ميدوني فرق پوريا با بقيه چي بود؟!زود روي سياهش رو نشون داد،ولي هنوزم خيلي از آدم ها هستن که با قصد پوريا دارن بهم نزديک ميشن و من بي خبرم.از اين ميترسم...

بابا دستش رو روي دستم گذاشت و گفت:تا من هستم از هيچي نترس...

حرفش دلم رو گرم کرد.گفتم:ممنونم بابايي...

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.گوشيم رو برداشتم و مثل هميشه پيام هاي پوريا رو باز کردم...دوستت دارم گفتن هاي بي جوابش...خدا رو شکر مي-کنم که هيچ وقت جواب محبت هاي دروغينش رو ندادم.جواب کسي که با طمع مال و اموال پدرم نزديکم شد و من...من با بچگي کردم به اون اجازه دادم که حتي از پدرم خواستگاري کنه.فکر کردن به اينکه اگه اتفاقات جوري ديگه روي هم چيده مي-شد و من زنش مي-شدم باعث شد مو به تنم راست بشه.ترسناک بود زندگي کردن با مردی که باطني جز گرگ طمع کار نداشت.خداروشکر مي-کنم که پدر هوشياري داشتم که درباره اش تحقيق کرد.وقتي فهميد که پرونده دزدی داره سریع از کارگاه اخراجش کرد؛وقتي از ارتباطش با من مطلع شد شکست...شکستنش رو ديدم.من بچگي کردم و گول حرف هاي خوش رنگش رو خوردم.درسته که غرورم مانع شد باهاش صميمي بشم ولي...اگه بازم بچگي مي-کردم و بهش راه مي-دادم چه چيزي رخ ميداد؟!از داستان هايي که تو ذهنم مي-چرخيد تنم يخ زد.

از جام بلند شدم و لباس هام رو پوشيدم.ساعت ۴ بود.يه ياسمن زنگ زد و رفتم دنبالش.

چندتا بوق زد که از خونه بيرون اومد و سوار شد.

_به به کتي خانوم گل! سلام!

_عليک سلام...

رفتيم سمت پاساژ هميشگي. بعد از اينکه تا شب گشتيم بالاخره من لباس مورد علاقم رو پيدا کردم. ياسمن موقع خريد با من کلافه ميشد. مانتوي صورتي خيلي روشن خريدم که آستين کلوش داشت. پايين مانتو گلدوزي هاي قشنگي کار شده بود. شلوار مشکي و يک شال همرنگ مانتو خريدم.

_خب بريم سراغ خريد کيف و کفش...

_وای تورو خدا کتي دست از سرم بردار. بيا بريم خسته شدم. بعد ميایم کيف و کفش مي-خريم.

_اي بابا باشه. براي اينکه از دلت در بيارم به يه بستني خورون دعوت مي-کنم.

_عه بزن بريم...

_شکمو رو نگاه...

خنديدم. رفتيم و بستني خورديم. بهترين اوقاتم رو با ياسمن داشتم. دوستي بود که توي شکست هاي زندگي تنهام نداشته بود. حتي همسرش هم مثل يه برادر بزرگتر هميشه هوام رو داشت.

از افکارم بيرون اومدم و راه افتاديم. ياسمن رو گذاشتم دم خونه اشون و برگشتم خونه. تصميم گرفتم سبزه عيد سبز کنم. سبدي پيدا کردم و داخلش گندم کاشتم.

آلارم گوشیم رو خفه کردم و از جام بلند شدم. آبی به صورتم زدم و سریع آماده شدم؛ باید برم خرید
یہ سري وسایل برای درست کردن سفرہ ہفت سین.

رفتم پایین و با دیدن چہرہ رنگ پریدہ مامان خشکم زد.

_مامان چیشده؟

_بابات حالش خیلی بدہ...زنگ زدم اورژانس.

خدایا بہ دادمون برس! با ترس بہ سمت اتاق خوابش رفتم.چشمم بہ قہرمان زندگیم افتاد.از درد بہ
خودش می-پیچید و نالہ می-کرد.تحمّل دیدن این صحنہ رو نداشتم.بالاخرہ اورژانس اومد و پدر
رو بہ بیمارستان رسوندیم.دکتر معاینات رو انجام داد و پدر رو تو بخش مراقبت های ویژه بستری
کرد و از بخش بیرون اومد.

_آقای دکتر حالش چطورہ؟

نگاهی بہم انداخت و گفت:دخترشون هستین؟

_بلہ!

دکتر_متاسفانہ نیاز بہ عمل دارن،اینجوری ممکنہ حالشون بدتر شہ.یکی از دریچہ های قلبشون
مشکل دارہ.

مامان_دکتر اگہ عملش کنین خوب میشہ؟

دکتر_بلہ؛احتمال موفقیت عمل بالا هست.

مصمم گفتم: خب عملش کنین.

دکتر به اتاق کنار بخش اشاره کرد و گفت: بیاید داخل و یہ سري برگه رو امضا کنید.

همراهش رفتیم و برگه ها رو امضا کردم. دکتر گفت: خب دکتر رفیعی ساعت ۶ عصر میان و عمل رو انجام میدن.

از جام بلند شدم و رو به مامان گفتم: مامان من برم یہ سر کارگاه... برمی-گردم.

_باشه مادر. مازب خودت باش.

گونه اش رو بوسیدم و رفتم سمت ماشینم.

باید ببینم کارگاه در چه حاله؟! پدرم یک کارگاه قالی بافی خیلی بزرگ داشت. کارگاهش داخل یکی از بازار های قدیمی شهرمون بود. همه جای اصفهان پدر و فرش هاش رو می-شناختن. فرش هایی که تولید می-کردیم اکثرا صادر می-شد به کشور های دیگه... به خصوص کشور های عربی که پول خوبی بابت فرش ایرانی و قالی کاشان میدن. بیشتر بافنده ها رو از کاشان استخدام کرده بودیم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل کارگاه.

_به به سلام خانوم رستگار. خوبی کتی جون؟

با بی تفاوتی به بابک نگاه کردم. مهندس قدیمی شرکت بود و چند سال از من بزرگتر. پسر خوبی بود ولی زیاد از حد حس راحتی میکرد. ۲ ماه قبل از نزدیک شدن پوریا بهم، از من خواستگاری کرد. قبولش نکردم چون می-دونستم که دختر بازی می-کنه. اونم کینه به دل گرفت و داخل کارگاه

دعوائی بدي با پدر راه انداخت. شاکي بود که چرا پدر مخالفت مي-کنه و مانع ازدواجمون ميشه. پدرم دلش نمي-خواست حرف هايي که شنیده و ماجراهايي که دیده رو براش بگه، فقط به احترام پدر خدا بيا مرزش که با پدر شریک و همکار بود. همون روز بود که پوريا خودش رو نشون داد. جلو اومد و مانع دعوا شد. يکمي با بابک کل کل کرد که خجالت بکش و احترام بزرگترت رو نگه دار. بابک اون روز ساکت شد ولي پوريا تازه وارد عمل شد. قضيه بابک خيلي زود تموم شد ولي قضيه پوريا چندین ماه ادامه پیدا کرد و همه از اون خبردار شدن. همه از نيرنگش باخبر شدن و بالاخره پوريا اخراج شد، هم از کارگاه، هم از زندگي من.

صدام رو صاف کردم و گفتم: کتي خانوم. در ضمن آقای رحيمي توقع دارم اين موقع صبح سر کارتون باشيد.

با لب هاي آویزون نگام کرد و گفت: ببخشيد خانوم. من برم به کارهام برسم.

با دلخوري رفت سمت اتاقش. جواب پرو بودن همينه و بس. روز خسته کننده اي بود. برگشتم سمت خونه. نگاهی به بوته هاي سبز شده داخل باغچه انداختم. کي مي-شد که گل بدن و من ذوق کنم براشون؟! ريموت رو زدم و رفتم داخل. پدر بايد يه هفته ديگه بيمارستان مي-موند. روز ها مامان پيشش بود و شب ها من...

دو روز ديگه عيد بود. سفره هفت سين قشنگي رو چيدم. مهموني جز ياسمن، عيد ها به دیدنمون نمي اومد. کسي رو هم نداشتيم که به دیدنش بریم. پدر و مادرم به خاطر اينکه با هم ازدواج کرده بودن، تنها موندن. پدرم از خونواده اش طرد شد به خاطر مادرم. مادرم هم که يتيم بود و فقط يک برادر بزرگتر داشت. دايي محمودم که خدارو شکر هيچ وقت ندیدمش، به قول بابا يه بيمار اجتماعيه (معتاده) و کلا با اونا رفت و آمد نداشتيم. از دار دنيا يک رفيق دارم و بس.؟

يا مقلب القلوب و الابصار

...

حول حالنا الي احسن الحال.

توپ از داخل تلوزیون شلیک شد.

_آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و هشت...

رو به تنگ ماهی گفتم: ماهی ها عیدتون مبارک.

لبخندی زدم و از لای قرآن برای خودم عیدی برداشتم. این پول های نو رو پدرم گذاشته بود لای قرآن که لحظه تحول سال به من و مامان عیدی بده. حالا که نیست مجبورم خودم بردارم. چقدر دلتنگ مامان و بابام بودم. الان باید بودن و مثل همیشه دور هم می-گفتیم و می-خندیدیم. پول رو بوسیدم و گذاشتم توی جیبم. کتاب فال رو برداشتم و فال گرفتم:

یوسف گم گشته باز آید با کنعان غم مخور...

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور...

پوزخندی زدم. لابد یوسف گم گشته ای هم دارم و نمی-دونم. جناب حافظ بیشتر از من میدوند. از جام بلند شدم و رفتم داخل اتاقم. لباس های عیدم رو پوشیدم و اول رفتم بیمارستان برای دیدن مامان و بابام. دوتا شاخه گل رز قرمز خریدم و راه افتادم.

_سلام مامانی، سلام بابایی... عیدتون مبارک.

پدر یکمی حالش بهتر شده بود. رفتم جلو و هر دوتا شون رو بوسیدم. گل ها رو بهشون دادم و کنارشون نشستم.

بابا عمل کرده بود و هیجان بر اش خوب نبود و گر نه دلم لک میزد برای وقت هایی که لطیفه میخوندم و سه تایی از خنده غش می-کردیم.

از جا بلند شدم و خدافظی کردم. باید میرفتم خونه یاسمن و بعدش هم نهار می-پختم.

جلوی در خونه یاسی توقف کردم و زنگ رو زدم. وقتی از داخل آیفون قیافه رو دید در رو باز کرد.

_سلام یاسی جونم...عیدت مبارک.

_سلام عزیزم عید توام مبارک. بیا تو.

رفتم داخل. چهره خندون کامران جلوم ظاهر شد. پسری با قد و هیکل درشت و مردونه و چهره ای که خیلی شبیه یاسمن بود. درسته شوهرش بود ولی شبیه هم بودن؛ با این تفاوت که چشم های کامران عسلی بود ولی موهای هم شکل و هم رنگ یاسمن داشت؛ تی پوستش هم سفید بود. خب دختر عمو و پسر عمو بودن دیگه.

_سلام آقا کامی عیدت مبارک.

_سلام دختر عید توام مبارک.

نشستم روی مبل و یاسمن مثل مهمون ها ازم پذیرایی کرد.

بلند گفتم: بیا بشین یاسی اومدم خودت رو ببینم، نه آجیل و میوه هاتون رو!

کامی خندید یاسمن اومد و رو به روم کنار کامی نشست.

هر دوشون انگاری می-خواستن خبری رو بدن و حسابی ذوق داشتن.

گفتم: شما دوتا چیزی تون شده؟ چي میخوان بگین؟!

یاسمن رو به کامران گفت: تو بگو کامی!

کامران! دوست تو! من بگم؟

گفتم: بگید دیگه جون به سرم کردید!

یاسمن یکمی با انگشت هاش بازی کرد و سرش رو پایین انداخت با خجالت گفت: داری خاله میشی!

شربت که می-خوردم راهش رو گم کرد و به جای مری وارد نای شد به سرفه افتادم. چندتا سرفه کردم و وقتی نفسم سر جاش اومد؛ با بهت گفتم: چي؟!

هر دوشون خندیدن و کامران گفت: آبی یاسمنت داره مامان میشه و من بابا.

با ذوق یاسمن رو در آغوش کشیدم و گفتم: وای مبارکت باشه!

_مرسی عزیزم!

کامران عیدی من و یاسمن رو داد. کلی گفتیم و خندیدیم...

برگشتم خونہ نگاہی بہ گل ہا انداختم۔ ہمشون باز شدہ بودن و دوبارہ بہ خونہ ما زیبایی می بخشیدن۔ سرم رو جلو بردم و نفس عمیقی کشیدم؛ بوی گل ہای سرخ ریحہ ام رو نوازش کرد۔ برگشتم بہ خونہ و لباس ہام رو عوض کردم۔

رفتم سراغ آبپاش و برش داشتم۔ وارد حیاط شدم۔ شال صورتی ام رو روی سرم کشیدم و بہ سمت باغچہ ہای داخل حیاط رفتم۔ بہ گل ہای قشنگ آب دادم۔ نوبت گل ہای دم در بود۔ در خونہ رو باز کردم۔

چی می دیدم؟! یہ نفر خم شدہ بود روی گل ہای رز من و داشت چندتاش رو میچید۔ با صدای باز شدن در سرش رو بلند کرد۔...چقدر آشنا بود۔...آہان، این ہمون پسریہ کہ تو پارک باہام برخورد کرد۔ چشم ہای خاکستری رنگش رو شناختم۔

داد زدم: داری چہ غلطی میکنی؟! با گل ہای من چیکار داری؟

_من...من...

یہو پا بہ فرار گذاشت۔ آبپاش رو پرت کردم و دنبالش دویدم۔ از بچگی تنگی نفس داشتم و دویدنم خوب نبود۔ در عوض اون خیلی تیز بود و فوراً از من دور شد۔ از دور دیدم کہ وارد یہ بن بست شد۔ لبخند خبیثانہ ای زدم و پشت تیر برق سر بن بست قائم شدم۔ قطعاً برای برگشتن مچش رو می گرفت۔ ولی برنگشت۔ وسط ہای بن بست ایستاد۔ اطراف رو نگاہ کرد و نفس عمیقی کشید؛ زنگ خونہ رو بہ روش رو فشرد۔

کوچہ ما توی محلہ ای بود کہ نسبتاً اہالی پولداری داشت ولی خونہ ہای توی بن بست ہا کوچک تر بودن۔ این خونہ ای کہ جلوش ایستاد رو میشناختم۔ مال یکی از مغازہ دار ہایی بود کہ مغازہ اش کنار کارگاہ بابام توی بازار بود۔ خونوادہ عجیبی دارن۔ خیلی پولدار نیستن ولی میخوان ظاہر شون رو خوب جلوہ بدن۔ این خونہ رو اجارہ کردن کہ بگن وضعمون خوبہ۔ دخترش ساناز رو میشناسم۔ توی دبیرستان باہم بودیم۔ خیلی افادہ ای و مغرورہ۔

از قضا ساناز در رو باز کرد. با پسرہ حرف می‌زدن ولی چون فاصلہ ام دور بود نمی‌شنیدم. پسرہ گل بیچارہ من رو جلوی ساناز گرفت. پس می‌خواستہ با گل من خواستگاری کنہ؟ اونم از ساناز؟! ریز و موزیانہ خندیدم. پسرہ دزد... گل میدزدی واسہ خواستگاری؟ بعدم فرار می‌کنی؟ حالت رو میگیرم.

صدای فریاد ساناز رو کہ توی کوچہ پیچید شنیدم: پسرہ دهاتی... حالا واسہ من از توی پارک گل می‌چینی میای خواستگاری؟! من ہزار تا خواستگار دارم کہ یہ تار موشون بہ کل ہیكلت نمی ارزہ بہ اون خواہرتم بگو اینقدر خودش رو بہ من نجسبونہ... حالا فہمیدم قصدش از این ہمہ صمیمیت چی بودہ...

در خونہ رو محکم بست. میون صدای بسته شدن در، صدای شکستن قلب پسر رو شنیدم...

"گاهی اوقات صدای شکستن قلب آدم ها منو یاد فریاد اون مردمی می‌ندازہ کہ با صداشون انقلابی بہ پا کردن توی جای جای دنیا. این قلب های شکسته ہم قطعاً انقلاب بزرگی بہ پا می‌کنہ"

تصمیم گرفتم از آب گل آلود ماهی بگیرم. جلو رفتم و بہش رسیدم. سرش پایین بود و متوجہ من نبود. چرا اومدہ بود خواستگاری کسی کہ مطمئناً ردش می‌کرد؟! اون پسر با ساناز خیلی فرق داشت. ساناز غرق در لباس های رنگارنگ بود ولی اون فقط یہ پیرہن چہارخونہ سفید و مشکی پوشیدہ بود و یہ شلوار جین آبی یخی کہ مشخص بود حسابی کهنہ ولی تمیز ہستن.

دست روی شونہ اش گذاشتم. سرش و بہ سمت چرخوند. خودش رو عقب کشید و با ترس بریدہ بریدہ گفت: خانم من... نمی‌خواستم...

_ نمی‌خواستی چی؟! مثل ہمیشہ دزدی کنی؟

اخم کرد و داد زد: من دزد نیستم خانم... بفہم چی میگی.

دست بہ سینہ ایستادم و گفتم: ہہ! تظاهر نکن منو یادت نیست. یادمہ کہ توی پارک ہم پلیس دنبالت بود...

پوزخندی زد و گفت: اگہ یکمی دقت می‌کردین می‌فهمیدین کہ اون مرد پلیس نبود و مامور
شهرداری بود. چون توی خیابون بادکنک می‌فروشم کارم غیر قانونیہ و شهرداری ایراد می‌گیرہ!

عجب سوتی دادم. نباید زود قضاوت می‌کردم؛ ولی کم نیاوردم. گفتم: خب بہ فرض کہ دزد
نباشی، ولی گل های منو کہ دزدیدی؟!!

با حالت مسخرہ ای گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر مهم باشہ دوتا شاخہ گل. شما این ہمہ گل
داشتین، دوتاش رو من می‌کنم چیزی نمی‌شد. الانم اگہ بخواید پول گل ها رو میدم.

از اعتماد بہ نفسش خوشم اومد. آخہ معلوم بود برای حفظ غرورش این حرف رو زد، چون اگہ پول
داشت کہ گل می‌خرید، مجبور نبود گل از باغچہ بکنہ.

گفتم: من بہ اون پول نیازی ندارم... در ضمن یہ سوال... چرا لقمہ بزرگتر از دہنت برمی‌داری کہ
بہ بن بست بخوری؟ من ماجرا رو دیدم.

_ نمی‌دونم والا... خواہرم اصرار کرد کہ دخترہ خودش تورو می‌خواد و منتظرہ پا پیش بزاری...

با تعجب گفتم: ساناز؟! کسی رو بخواد؟! خب طوری نیس ولی شاید دارہ ناز می‌کنہ...

با بہت نگام کرد. گفتم: دخترہ ہمشون اولش ناز می‌کنن.

شونہ ای بالا انداخت و گفت: بازم ببخشید... من دیگہ باید برم... خدافظ.

با سرعت ازم فاصلہ گرفت. با صدای بلند گفتم: راستی، اسمت چیہ؟

سرجاش ایستاد و گفت: پرہام...

دوبارہ از اونجا دور شد. چہرہ خیلی زیبایی داشت ولی زیر اون سادگی اش خیلی بہ چشم نمیومد. پوست گندمی روشن و لب ہای درشت و جمع و جور، چشم ہای خاکستری اش کہ بہ ہمراہ ابرو ہا و مو ہای خرمایی اش ہارمونی قشنگی رو ساختم بود. حتماً دلیلی داشت کہ مجبور بود بادکنک فروشی کنہ؛ دلم بہ حالش سوخت. حس سوپرمن وجودم گل کردہ بود و می خواستم کمکش کنم... ولی... اگہ اونم سواستفادہ کنہ چی؟ چجوری بہش اعتماد کنم؟!

تصمیم گرفتم بہش نزدیک شم و سر از کارش در بیارم. باید بشناسمش. اگہ بتونم بشناسمش بہش کار میدم و کمکش میکنم بہ ساناز برسہ.

خیلی نامحسوس دویدم و بہش نزدیک شدم. جوری کہ متوجہ نشہ تعقیبش میکردم. بہ سر کوچہ رسید و توی ایستگاہ اتوبوس ایستاد. پشت دیوار خونہ ای کہ نبش کوچہ بود قائم شدہ بودم. اتوبوس اومد و سوار شد. وای من کہ کارت اتوبوس ندارم؟! دست تو جیب سویشرت صورتی کہ پوشیدہ بودم کردم. یکمی پول خرد توش بود. اسکناسی بہ رانندہ اتوبوس دادم و سوار شدم. خیلی شلوغ بود و توی اون شلوغی پرہام نمیتونست منو ببینہ. اتوبوس توی ایستگاہ بعد ایستاد و چند نفر پیادہ شدن. خلوت تر شد. پشت یہ زن چاق پنہون شدم کہ منو نبینہ. دستم رو بہ میلہ گرفتم. اولین بار بود سوار اتوبوس میشدم. یکی از صندلی ہای مردونہ خالی شد و پرہام نشست. ہوف! دیگہ منو نمی دید.

متوجہ سنگینی نگاہ چندتا زن شدم. وا! چرا اینجوری نگام میکنن؟! نگاہی بہ خودم انداختم. وای خاک بر سرم! از خجالت داشتم آب می شدم. با این وضع اومدہ بودم تو خیابون؟! اصلاً حواسم بہ لباس هام نبود...

سویشرت صورتی پوشیدہ بودم کہ جلوش خرگوش داشت و شلوار چسبون سفید نود. مثل بچہ ہا لباس پوشیدہ بودم. لابد دارن میگن دخترہ عقب افتادہ ای چیز یہ.

تو ایستگاہ بعد یہ نفر پیادہ شد و من جاش نشستم. نامحسوس پرہام رو دید میزدم کہ اگہ پیادہ شد متوجہ بشم.

چرا مثل دیوونه ها یهو افتادم دنبالش؟! نه لباس درست و حسابی، نه پولی و نه حتی گوشی دنبالم بود.

بالاخره پرهام پیاده شد و منم پیاده شدم. دوباره مثل کارآگاه ها افتادم دنبالش. رفت داخل یه کوچه باریک. چقد اینجا عجیبه! فکرش رو نمی کردم همچین کوچه هایی توی شهرم وجود داشته باشه. یه کوچه باریک قدیمی بود. خونه هایی با دیوار های آجری و در های فلزی زنگ زده. وسط کوچه یه آبراه قدیمی وجود داشت. بچه ها توی کوچه مشغول بازی و سر و صدا بودن. این صحنه ها رو فقط توی فیلم های قدیمی دیده بودم. کوچه باریک ولی طولانی بود. اینقدر پیچ و قوس داشت که دیگه داشتم خسته میشدم. فاصله ام با پرهام زیاد بود. جلوی یه خونه ایستادم. عقب رفتم و پشت تیر برق چوبی پنهون شدم. کلیدی از توی جیبش درآورد و در رو باز کرد. رفت داخل و در رو بست. رفتم جلو که پلاک رو حفظ کنم. بچه های توی کوچه هم مثل زن های توی اتوبوس با تعجب نگام می کردن. پلاک؟ بود. خونه اشون رو یاد گرفتم.

همونجور که زل زده بودم به پلاک خونه با صدای پسر بچه ای به خودم اومدم: خانم... کاری دارید؟

برگشتم سمتش. یه پسر ?? یا ?? ساله بود. گفتم: اینجا خونه پرهامه؟

ابروی بالای انداخت و گفت: بله داش پرهام اینجا زندگی می کنه... شما؟

_هیچی من دوست خواهرشم.

_آهان! از دوست های رها خانمی؟

_او هوم. میشه بگی چجوری می تونم با خونه امون تماس بگیرم؟

به خونه رو به رويي اشاره کرد و گفت: دنبالش من بيايد. بي ميذاره كه با تلفن خونه تماس بگيري...

لبخندي زدم و دنبالش راه افتادم. در زد و گفت: بي بي... مهمون داريم.

مثل مرد هاي ?? ساله رفتار مي كرد. خندم گرفت.

صداي پير زن توي حياط پيچيد: كيه ننه؟

يه حياط كوچيك داشت كه وسطش يه حوض آبي رنگ بود. توي حوض چندتا ماهي قرمز ريخته و دورش رو گلدون هاي شمعدوني گذاشته بودن. چندتا درخت انگور هم گوشه حياط وجود داشت كه تازه غوره هاي بين برگ هاش سبز شده بود.

پير زن از پله هاي خونه پايين اومد. قدش يكمي خميده بود. روسري سفيدي سرش بود و چادر رنگي روي سرش انداخته بود. جلو اومد و عينك ته استكاني اش رو به چشمش زد. زل زد بهم و با تعجب سر تا پام رو برانداز كرد.

آبرو و شرفم رفت. با استرس گفتم: سلام... ميشه من با تلفن خونه اتون با مادرم تماس بگيرم؟

شونه اي بالا انداخت و گفت: سلام دخترم... بيا تو...

لهجه غليظ اصفهاني داشت و به دلم نشست. دنبالش رفتم داخل. يه اتاق كوچيك كه ظاهر هال خونه به حساب ميومد، پنجره هاي چوبي داشت و نور اتاق خيلي زياد بود. دو تا در چوبي اونجا ديده ميشد كه از شيشه هاي بالاي در مشخص بود. دو تا اتاق خواب هستن. سمت چپ هم آشپزخونه قديمي بود. به تلفن روي طاقچه اشاره كرد و گفت: بيا اون زنگ بزن...

_ممنون.

به سمت تلفن رفتم. چقدر سخت بود ایستاده حرف زدن. طاقچه تا زمین ارتفاع کمی نداشت.

_تلفن رو بردار بزار رو زمین؛ نکنه میخوای وایسی و زنگ بزنی؟

لبخند دندان نمایی زدم. چقدر من خنگم خدا؟! کنار دیوار چندتا پشته استوانه قرمز با روکش سفید گذاشته بودن و زیرش رو محلفه های سفید پهن کرده بودن. خونه تمیز بود و ساده. نشستم و شماره مامان رو گرفتم. از این تلفن قدیمی ها بود که شماره گیرش می چرخید. منصرف شدم و قطع کردم. مامان الان بیمارستان بود، پیش بابا نمی تونست بیاد دنبال من. شماره یاسمن رو گرفتم:

_الو، سلام یاسی.

_سلام، تویی کتی؟

_آره میگم میای دنبال من؟

_کجایی مگه؟

_بعدا برات میگم. به این آدرسی که میگم بیا.

آدرس رو براش گفتم و قطع کردم. پیرزن تا اون لحظه توی آشپزخونه بود. وارد اتاق شد. یه سینی دستش بود که توش دوتا فنجان چای بود. از این استکان خمره ای های قدیمی بود. خیلی دوستشون داشتم. تشکر کردم و چایی رو برداشتم. کنارم نشست و گفت: خب دختر... بگو ببینم با این لباس ها اینجا چیکار میکنی؟

خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشید مزاحم شدم. من مجبور شدم فوری از خونه بیرون بزنم. حواسم به لباس هام نبود. ببخشید یهویی شد...

پیرزن خندید و گفت: اشکال نداره. بخت زنگ زدی؟

_بله، دوستم میاد دنبالم.

به پشتی تکیه زد و گفت: خوبه! چایی رو بخور سرد نشه.

_ممنون.

استکان رو برداشتم و چایی رو خوردم.

_اسمت چیه دخترم؟

_کتابیون هستم.

لبخندی زد و گفت: اسم منم رباب هست. بی بی رباب و بی بی خاتون صدام می‌کنن. اون پسری هم که آوردت مجیده تنها نوه پسری ام. یه پسر بیشتر ندارم که چند سال پیش با زنش تصادف کردن و از دنیا رفتن و این بچه موند پیش من.

چهره اش غمگین شد. دلم به حالش سوخت. چقدر سخت بود داغ دیدن برای یه مادری که فقط یه بچه از دار دنیا داشت.

گفتم: متاسفم. خدا بیامزدشون.

_خدا رفتگان خودت رو هم بیامرزه دخترم. این پسر شد تموم دارایی من توی این زندگی.

آهی کشید و گفت: ببخشید ناراحتت کردم.

_ خواهش میکنم. این حرف رو نزنید.

مردد بودم در مورد پرهام بیرسم یا نه؟! ترجیح دادم حرفی نزنم چون ممکن بود به پرهام بگه.

گرم شده بود نمیدونم از خجالت و موزب بودن بود یا از هوایی که داشت کم کم سرمایش رو به هوای بهاری میداد؟!

با دست خودم رو باد زدم.

_اگه گرمته کتت رو در بیار مادر...

سویشرت رو در آوردم. زیرش یه پیرهن بلند آستین بلند پوشیده بودم. سویشرت رو تا زدم و گذاشتم یه گوشه. یکمی با پیرزن حرف زدم که صدای زنگ در به صدا در اومد... پیرزن آیفون رو برداشت: کیه؟! ...بله بفرمائید...

رو بهم گفت: دوستت اومده دنبالت.

از جام بلند شدم و گفتم: بی بی ممنون از لطفی که کردین. از آشناییتون خوشحال شدم. بازم ممنون.

_ خواهش می کنم دخترم.

تا دم در حیاط همراه اومد. یاسمن توی ماشین نشسته بود و نگاهمون می‌کرد. به من و بی بی سلام کرد.

رو به بی بی گفتم: خدافظ بی بی...

_بازم اینجا بیا بهم سر بزن؛ فقط این سری یه لباس درست بپوش.

خندیدم و ازش فاصله گرفتم. سوار ماشین یاسمن شدم و راه افتاد.

_دختر با این وضع اینجا چیکار می‌کردی؟ تو مشکوک میزنی ها...

خندیدم و ماجرا رو برایش گفتم. با ذوق گوش میداد. گفت: خب حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

_باید ببینم آدم قابل اعتمادی هست یا نه. اگه بود بهش درخواست کار میدم. میارمش توی کارگاه پیش خودم.

نگام کرد و چشم هاش رو ریز کرد. مردد گفت: ازش خوشش اومده؟

_کی من؟! برو بابا... فقط دلم خواست بهش کمک کنم.

_تو گفتی و منم باور کردم.

به صندلی ماشین تکیه زدم و گفتم: هرجوری می‌خواهی فکر کن.

به خونه رسیدیم. هرچی تعارف کردم که بیاد داخل مخالفت کرد و گفت باید بره پیش شوهرش.

یاسمن رفت و منم برگشتم داخل خونه.یه دوش گرفتم و با تلفنم شماره مامان رو گرفتم...

_الو،سلام مامان گلم.

_سلام دخترم.خوبی؟

_ممنون مامان.بابا چطوره؟

_خوبه خداروشکر.دکتر گفت فردا مرخصش می‌کنن.باید بیای دنبالمون.

_به روی چشم.کاری نداري مامان؟

_نه دخترم.امشب من اینجا می‌مونم،تو یه غذای خوب درست کن و به خودت برس.

_چشم مامانی.

_خداافظ عزیزم.

_خداافظ.

قطع کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.چی درست کنم؟!آها باید یه غذای جدید بپزم که آشپزی ام خوب بشه.تا حالا لازانیا درست نکرده بودم و خیلی دوست داشتم.به کمک کتاب آشپزی شروع کردم.

مواد رو ترکیب کردم و تفت دادم. ورق هاي لازانيا رو کف ظرف چیدم و مواد رو ریختم روش. یه لایه دیگه ورق لازانيا چیدم و بقیه مواد رو روش ریختم. دوباره ورق لازانيا چیدم و روش رو با پنیر پیتزا پوشوندم. گذاشتمش داخل فر و منتظر موندم.

بالاخره لازانيا آماده شد. یه میز خوشگل و لاکچری برای خودم چیدم و یه تیکه از لازانيا رو توی بشقاب گذاشتم. نگاهی از سر تا پاش انداختم. بد نبود فقط موادش یکمی ریخته بود بیرون. یه تیکه اش رو به زور بریدم. سفت شده بود یکم. گذاشتم توی دهنم. اوم خوشمزه شده بود ولی خشک بود.

شام رو خوردم و رفتم توی رختخواب...

از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم. ساعت ؟ صبح بود. باید برم دنبال مامان و بابا. صبحونه ام رو خوردم و سوار ماشین قشنگم شدم و راه افتادم سمت بیمارستان.

دکتر گفت: خب ببینید خانم، پدرتون حالشون الان بهتره ولی نیاز به مراقبت دارن. تا یک هفته فعالیت شدید نداشته باشن. تا آخر عمرشون هیچ وقت نباید فشار عصبی بالا یا استرس بهشون وارد شه. کلاً هیجانان زیاد، چه مثبت و چه منفی براشون خطرناکه. متوجهید؟

_بله دکتر، حواسم هست.

_خوبه این برگه رو امضا کنید و برید صندوق بیمارستان.

برگه ترخیص رو امضا کردم و رفتم صندوق. مخارج رو حساب کردم و بابا رو به کمک مامان سوار ماشین کردیم. برگشتیم خونه. بابا با دیدن گل هاي رز خیلی خوشحال شد و گفت: خوشحالم که این گل ها رو کاشتی. خونه به این ها نیاز داشت...

لبخندي زدم و رفتيم داخل خونه. تصميم گرفتم نهار رو من بپزم. لباسم رو عوض کردم و رفتم سمت آشپزخونه. پيش بند آشپزي بستم و اومدم توي سالن. بابا جلوي تلوزيون روي كاناپه استراحت مي کرد و مامان مشغول مطالعه بود. يا صداي بلند گفتم: امروز نهار با بنده... خب چي ميل داريد؟

هر دوشون نگام کردن. مامان عينک مطالعه اش رو پايين داد و گفت: خدا به دادمون برسه!

بابا خنديد و گفت: من که فقط قرمه سبزي...

_ بابا چربي زياد براتون بده.

مامان: راست ميگه محسن... حواست به خودت نيستا...

بابا دست هاش رو بالا برد و گفت: باشه من تسليم! هرچي مادرتون ميل دارن.

مامان خنديد و گفت: به نظرم ماهي پلو بهترين مورد باشه. موافقيد؟

من و بابا: بله!

رفتم سراغ يخچال و ماهي ها رو بيرون آوردم. عاشق ماهي پلو بودم. غذايي بود که براش جون مي دادم. ماهي ها رو شستم و تيكه تيكه کردم؛ توي مواد گذاشتم و انداختم توي روغن داغ. صداي جيليز و ويليز سرخ شدنش بهم حس لذت مي داد.

بالاخره غذا آماده شد و ميز نهار رو با سليقه تمام چيدم. مامان و بابا رو صدا زدم. اومدن و پشت ميز نشستن. بابا با چشم هايي که برق ميزد به ميز نگاه کرد و گفت: به به! کدبانوي بابا چه کرده.

لبخندي زدم و نشستم.؟

بعد از خوردن شام بابا از مون خواست که توي هال جمع شيم که حرف مهمي رو بهمون بزنه. ظرف ها رو شستم و رفتم کنار مامان و بابا نشستم.

بابا کتاب توي دستش رو روي ميز گذاشت و گفت: خب! مي خواستم بگم که... از اون جايي که دکتر هيجان و فشار عصبي رو برام ممنوع کرده، مي خوام از اين به بعد کارگاه رو رسماً به دخترم واگذار کنم!

لبخندي زدم. خيلي خوشحال بودم. من عاشق اين بودم که يه روزي رئيس اونجا بشم. گفتم: ممنونم بابايي. تلاشم رو مي کنم که رو سفيدتون کنم.

_ مطمئنم که اين کار رو مي کنی.

تلفنم زنگ خورد. با ديدن شماره ياسي جواب دادم:

_ الو سلام ياسي چه خبر؟!!

_ سلام کتي. مي خواستم بگم اون پيرزنه که ديروز خونه اش بودي زنگ زد بهم و گفت، کنت رو اونجا جا گذاشتي...

اين بهونه اي شد واسه اينکه برم و با بي بي درباره پرهام حرف بزنم. رفتم سمت کمد لباسم و يه مانتوي مشکي رنگ و شلوار سرمه اي و شال سرمه برداشتم و پوشيدم. آرايش نکردم و از پله ها پايين رفتم. دلم نمي خواست درمورد پرهام فعلاً حرفي به کسي بزنم. آروم و بي صدا رفتم بيرون. به مامان پيام دادم که مي رم پيش ياسمن. با ياسمن هم هماهنگ کردم که سوتي نده.

رفتم سراغ دکه سر کوچہ۔یہ کارت اتوبوس خریدم و توي ایستگاه نشستم۔توي ذہنم پرہام رو
تجسم کردم۔پسر جذابی بود ولي حس مي کردم جذابیئتش رو فقط من مي بینم،چون با اون تیپ زندنش
هیچ دختری نگاہش نمی کنہ۔ہیکل ورزیدہ و روي فرمي داشت۔ناخودآگاه لبخندی روي لبم نشست۔

بہ زن تپلي کہ کنارم نشستہ بود نگاہ کردم۔خوشتیپ و تر و تمیز بود۔زل زدہ بود بہم۔گفتم:چیزی
شدہ؟!

لبخندی زد و عینک مستطیلی اش رو جا بہ جا کرد و گفت:عاشق شدي،آرہ؟

با تعجب گفتم:نہ! عاشق؟!

سرش رو بہ نشونہ نہ تگون داد و گفت:رنگ رخسارہ خبر مي دہد از سر درون۔

خواستم جوابش رو بدم کہ اتوبوس رسید۔چہ حرفایی می زنہ...خب وقتی مطمئن نیستین چرا الکی
قضاوت می کنین؟!

سوار شدم و نشستم روي یکی از صندلی ہا۔منتظر موندم کہ اتوبوس بہ مقصد برسہ۔پیادہ شدم و
رفتم داخل کوچہ۔عینک دودي ام رو زدم کہ شناختہ نشم۔باید یہ نفوذی داشتہ باشم آخہ اینجوری
مثل بی کار ہا میام این جا کہ چی؟!

چشم بہ خونہ بی بی افتاد۔تصمیم گرفتم دربارہ قصدم باہاش صحبت کنم۔از سر کوچہ دستہ گلی
خریدم و برگشتم۔

زنگ رو فشردم۔صدای مجید توي حیاط پیچید:کیہ؟

_منم کتایون...

در رو باز کرد و با دیدنم ابرو هاي در هم رفته اش باز شد. سلام کرد و تعارف کرد که برم داخل. وارد شدم و با دیدن بي بي به سمتش رفتم.

چقدر خوشحالم که دوباره مي بينمت دخترم. چرا زحمت کشيدي؟!

_قابل شما رو نداره. اومدم بابت ديروز ازتون تشکر کنم و کتم رو ببرم.

_خوش اومدي.

نشستم و کلي خوش و بش کرديم. نمي دونستم چجوري شروع کنم...

گفتم: بي بي... من يه تصميمي دارم و مي خوام راجبش براتون بگم.

خير باشه!

_درباره آقا پرهام همسايه رو به رويي تونه.

پرهام؟!

_او هوم.

دليل اون يهويي اومدن ديروزم رو براش گفتم. داشت از تعجب شاخ در مي آورد.

_خلاصه بي بي. مي خوام بشناسمش و ببينم مي تونم بهش اعتماد کنم يا نه؟! مي خوام استخدامش کنم.

_آخہ دلیل خاصی دارہ کہ این تصمیم رو گرفتی؟!!

_حس کردم خیلی دارہ بہ خاطر پول درآوردن اذیت میشہ...

لبخندی زد و گفت: چون نیتت پاکہ کمکت می‌کنم ولی این رو بدون کہ توی این شهر آدم هایی با اوضاع بدتر از پرہام ہم هستن. بازم اون جوونہ و می‌تونہ کار کنہ.

یعنی بودن کسایی کہ هیچی نداشته باشن؟! آخہ خیلی سختہ کہ...

آہی کشید و گفت: من در حد یہ همسایہ می‌شناسمش و می‌دونم پسر مودب و دست بہ خیریہ. اگہ بتونہ از کمکش دریغ نمی‌کنہ.... بیشتر از این نمی‌دونم؛ اما اگہ تونستم چیز بیشتری بفہم بہت می‌گم.

_ممنون بی بی جون.

باہم چایی خوردیم و یکمی از خودش تعریف کرد و از خاطراتش.

"خاطرات مادر بزرگ ہا ہمیشہ مثل یہ صندوق قدیمیہ کہ وقتی بازش نکردی و فقط از محتویاتش برات تعریف می‌کنن، مشتاقی کہ بدونی اون جواهرات داخلش چیہ! دریغ از اینکہ ممکنہ چند تیکہ پارچہ کهنہ باشہ ولی اینقدر جذاب تعریفش می‌کنن کہ واقعا لذتبخشہ."

برگشتم خونہ و روی تخت خوابم ولو شدم. باید زودتر سر از زندگیش در بیارم... بہ سقف خیرہ شدم و نقشہ کشیدم.

سر کوچہ توقف کردم و منتظر موندم. خداروشکر شیشہ های ماشینم دودی و داخلش پیدا نیست. ہرچی بہ انتہای کوچہ خیرہ شدم خبری از پڑہام نشد. دست بردم و آہنگی رو پخش کردم:

مٹ من تنہا مٹ تو این جا

زیادہ اما، ما دوتایی خاص بودیم

میشنوم حالا اسم ما دوتا پیچیدہ

ہرجا ما پر از احساس بودیم

من کہ پشیمونم تورو نمیدونم مٹ یہ دیوونم وقتی از تو دورم بگو چطوری تورو برگردونم

من کہ پشیمونم تورو نمی‌دونم مثل یہ دیوونم وقتی از تو دورم بگو چطوری تورو برگردونم

شب من بارون چشم من بی خواب و حال داغون یہ چیزی بی تو کمہ

خندہ هام رفتن لحظہ هام تلخن و بازم از من، تورو می‌پرسن ہمہ

من کہ پشیمونم تورو نمی‌دونم مثل یہ دیوونم وقتی از تو دورم بگو چطوری تورو برگردونم

من کہ پشیمونم تورو نمی‌دونم مٹ یہ دیوونم وقتی از تو دورم بگو چطوری تورو برگردونم

بالاخرہ دیدمش. از کوچہ بیرون اومد یہ چوب بہ ہمراہ یہ پلاستیک مشکی دستش بود. پیادہ بود و راہ افتاد. با فاصلہ دور ازش، دنبالش می‌رفتم. خیلی راہ رفت و بالاخرہ بہ یہ پارک رسید. پیادہ شدم و عینک دودیم رو زدم. دنبالش رفتم. وسط پارک ایستاد و از توی پاکت توی دستش چندتا بادکنک در آورد. بادشون کرد و بہ چوب وصل کرد.

بچہ های توی پارک کم کم بہ ہمراہ مادر و پدر ہاشون اومدن پیشش و بادکنک خریدن... پس درست می‌گفت؛ بادکنک فروشہ.

تا ظہر اونجا بود و بعد برگشت خونہ. عجیبہ! یعنی ہر روز میاد بادکنک می‌فروشہ و میرہ خونہ؟! ہمین؟! چہ زندگی کسل کننده ای...

برگشتم خونه و تصمیم گرفتم درباره پرہام با پدرم حرف بزنم. مردد بودم ولي بايد مي گفتم. بد؟ ون اجازه بابا نبايد کاري مي کردم. ديگه از پنهون کاري خوشم نمي آمد.

در اتاقش رو زد.

_بفرماييد.

در رو باز کردم و رفتم داخل. گفتم: سلام بابايي... خسته نباشي.

_سلام دخترم. درمونده نباشي. بشين.

از وقتي که نمي رفت کار و او مده بود خونه، دائم يا کتاب مي خوند يا يه چيزايي مي نوشت. اتاق کوچيکي توي خونه براي خودش ساخته بود به اسم اتاق مطالعه. دکور قهوه اي و سفيد داشت. فقط يه کتابخونه چوبي توش بود و يه ميز تحرير. رو به روي ميز هم دو تا صندلي گذاشته بود. نشستم و نگاهش کردم. همون جور که غرق در خوندن بود، گفت: چيزي مي خواستي بابا؟

بريده بريده گفتم: راستش... مي خوام درباره يه نفر باهاتون صحبت کنم.

کتاب رو بست و عينک مطالعه اش رو روي ميز گذاشت. نگاه کرد و گفت: مي شنوم.

_راستش من يه پسر جووني رو ديدم که واقعا نيازمنده و به خاطر پول، سخت کار مي کنه. مي خوام درموردش تحقيق کنم که اگه پسر قابل اعتمادي هست، با اجازه شما استخدامش کنم توي کارگاه...

چشم هاش رو ريز کرد و گفت: چجوري باهاش آشنا شدي؟

دل رو زدم به دريا و ماجرا رو گفتم. بابا شونه اي بالا انداخت و گفت: چه مي دونم والا! تو خودت عاقلي و بالغ... هر تصميمي بگيري من راضي ام. فقط... حواست باشه. خب بابا؟ ساده اعتمادنکن...

_چشم بابايي. ممنونم که قبولم داريد.

لبخندي زد. بلند شدم و از اتاق بيرون رفتم. خب اينم از بابا. برگشتم به اتاقم. حوصله ام سر رفته بود. چيزي تا اتمام عيد و شروع شدن کلاس هاي دانشگاه نمونده بود. من دانشجوي ارشد رشته مديريت صنعتي هستم. فقط دو سال ديگه بخونم مدرک رو مي گيرم و از درس راحت مي شم.

گوشيم رو برداشتم. ناخودآگاه دستم رفت سمت پيام ها. آخرين شماره... شماره ي پوريا بود. بازش کردم. آخرين پيغامش رو خوندم: من دوست نداشتم ولي مي تونستم دوست داشته باشم. خودت نخواستي.

بغضم گرفت. يه آدم چقدر مي تونست پست باشه؟! فکر مي کردم عاشقمه ولي... اشک هام سرازير شدن. تصميمم رو گرفتم. دستم رو روي اسمش نگه داشتم و حذف رو زدم. همه پيام ها، عکس هاش، نامه هاش و هر چي که برام فرستاده بود رو حذف کردم از زندگيم.

ديگه تموم شد. پوريا بايد توي گذشته من دفن بشه. لبخندي زدم و به خودم افتخار کردم...

روز ها يکي يکي طي مي شد و من فقط کارم شده بود تعقيب کردن پرها. الان هفته دوم عيد بود. چهاردهم و پونزدهم بعد عيد هم تعطيله چون پنجشنبه و جمعه است. خيلي خوبه!

زنگ در رو زدم. مجيد در رو باز کرد و با ديدنم سلام کرد. دويد سمت اتاق و داد زد: بي بي... بي بي، خاله کتي اومده.

رفتم داخل و با بي بي سلام و احوالپرسی کردم. نشستم کنارش و از چند روزي که گذشته بود حرف زديم.

_خب بي بي، اصلاعات جديدي برام نداريد؟

بي بي نگام کرد و گفت: چرا دارم اتفاقا. با يکي از همسايه ها حرف زدم. زن دايي مادرشہ گفت کہ مادر و پدرش رو خيلي بد از دست داده. مي گفت پدرش بنا بوده و از ساختمان پرت شده و مرده. چون بیمه نبوده خونواده بيچاره اش در به در شدن. پرهام از بچگي کار کرده و خرج خواهر و مادرش رو داده.

دلم به حالش سوخت. گفتم: آخي. چي به زن دايي گفتين کہ اينا رو گفت؟

خنديد و گفت: گفتم مي خوام زنش بدم.

خنديدم و منتظر نگاش کردم. گفتم: پس مادرش چي شد؟

چهره اش درهم شد. گفت: درست نگفت ولي... مي گفت مي رفته نظافت کاري خونه ي پولدار ها. بعدش يه روز مثل هميشه ميرہ يه جا براي کار و بعد جنازه اش پيدا ميشه. ديگه چيزي نگفت و منم نپرسيدم.

يعني چه بلايي سر مادرش اومده بود؟ بيچاره پرهام! چقدر سختي کشيده بود!

گفتم: ممنونم بي بي. اينجوري کہ پيداس مي تونم بهش اعتماد کنم... فقط ميمونه يه کار ديگه.

_چي؟

_بايد برم پيش دوست پدرم. توي آگاهي کار مي کنه. بپرسم ببينم پرونده اي چيزي نداره؟!

لبخندی زد و گفت: همین کار رو بکن. ولی بعید می‌دونم چون این پسر واقعا بی آزاره.

با بی بی خداظی کردم و از اونجا دور شدم. رفتم سمت پاسگاهی که آقای فرخی دوست بابا اونجا کار می‌کرد.

چادر سر کردم و رفتم داخل. رفتم سمت اتاقش و در زدم.

_بفرمایید.

رفتم داخل. سرش توی یه پرونده بود و بدون این که نگام کنه گفت: بفرمایید، امرتون.

صدام رو صاف کردم و گفتم: اهِم... ببخشید من اومدم از دست شما شکایت کنم...

صدام رو شناخت و سرش رو بلند کرد. لبخندی زد.

_به به! خانم کتابیون رستگار! چطوری عمو؟

_خوبم عمو بهرام.

_بشین دخترم. چه عجب یادی از فقرا کردی؟

خندیدم و گفتم: شما تاج سرید. عمو به کمکتون نیاز دارم.

_در خدمتم.

گفتم: همیشه ببینید شخصی به اسم پرهام نیک خواه توی آگاهی پرونده یا ثبت تخلفی داره یا نه؟

سرش رو برد توی مانیتور رو به روش و یکمی گشت بعد چند دقیقه گفت: این پرهام خان کی هست حالا؟ حتی سرعت غیر مجاز هم نداره...

خندیدم و گفتم: می‌خوایم استخدامش کنیم توی کارگاه. غریبه است.

_بهرتر از این گیرتون نمیاد.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون. من دیگه مزاحمتون نمی‌شم عمو.

_بشین یه چایی بگم بیارن.

_نه ممنون. خیلی کار دارم.

از جام بلند شدم. بلند شد و گفت: به پدرت سلام برسون.

همون طور که به سمت در می‌رفتم گفتم: چشم. بزرگیتون رو می‌رسونم. خدا حافظ.

_خدا حافظ.

از اونجا بیرون اومدم و به سمت کارگاه رفتم. تصمیم رو گرفتم. استخدامش می‌کنم... ولی چجوری؟

باید دنبال یه راهی می‌گشتم که غیر مستقیم به کار دعوتش کنم. توی مسیر از سر کوچه اشون رد می‌شدم. تصمیم گرفتم یه سر به بی بی بزنم و بهش بگم که می‌خوام استخدامش کنم. نزدیک های ظهر بود ولی بی بی تنها بود و همیشه چشمش به در بود که یکی بیاد دیدنش.

وارد کوچه شدم و رو به روی خونه بی بی ایستادم. خواستم زنگ بزنم که صدایی باعث شد سر جام خشکم بزنه: سلام... دختر خوشگله.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم. سه نفر بودن با شلوار های گشاد مشکی رنگ. کت های سبز رنگی داشتن و کلا از تیپ و قیافه اشون مشخص بود لات هستن. البته نه از اون لات ها، اینا اوباش بودن.

گفتم: چی می خواید؟

همونی که سلام کرد گفت: اون ماشین خوشگله مال خودته؟ حتما خیلی وضع مالیات خوبه!

خندید. لعنتی! هیچ کس توی کوچه نبود. گفتم: برید رد کارتون و گر نه داد می زنم.

توی یه حرکت جلو اومد و یقه ام رو چسبید. مشتش رو روی شکم گذاشت و ضامن چاقوش رو فشرده. تیزی چاقو رو احساس کردم. آرام گفتم: جیکت در بیاد میری اون دنیا!

ترسیده بودم. مثل بید می لرزیدم. با بغض گفتم: هر چی پول بخواید بهتون میدم... فقط ولم کنید.

رو به یکی دیگه اشون کرد و گفت: اصغر، پول رو من می گیرم و میرم. تو چی می خوای؟

اونی که فهمیدم اسمش اصغر ه گفت: من خودش رو می خوام.

سه تایی زدن زیر خنده. هر لحظه ترسم بیشتر می شد. جلو تر اومد و من عقب رفتم. هر چی عقب می رفتم جلوتر میومد. دوتا پا داشتم یکی دیگه قرض کردم و فرار کردم. با فاصله کم دنبالم

میومدن بدون فکر وارد کوچه پس کوچه ها می شدم، بلکه یه آدم ببینم که نجاتم بده. آخه سر ظهر کی میاد توی کوچه؟ اونم توی این گرما!

ای بخشکی شانس! به بن بست خوردم. با ترس برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. سه تاییشون رسیدن بهم. نفس نفس می زدیم. با ترس التماسشون کردم: هرچی پول بخواید میدم. تورو خدا ولم کنید.

بازم خندیدن. از عواقب جیغ زدن می ترسیدم ولی دست به کار شدم و با تموم توانم جیغ کشیدم. سریع به سمتم دویدن. یکی اشون داد زد: دهنت رو ببند سلیطه.

بازو هام رو گرفت و گفت: بدون حرف دنبالمون بیا وگرنه بد می بینی.

خواست منو با خودش ببره ولی تقلا کردم و نداشتم. با مشت زدم توی صورتش. بازو هام رو رها کرد. فرار کردم ولی از پشت کشیده شدم و روی زمین افتادم. اومدن بالای سرم. خودم رو جمع و جور کردم. دست هام از برخورد با آسفالت ها زخم شده بود. به گریه افتادم. یکی اشون خم شد و جنگ زد به یقه لباسم که با صدای یه نفر خشکشون زد: جعفر، باز داری چه غلطی می کنی؟

یقه ام رو ول کرد و به سمت صدا برگشت. از بین پاهای بزرگشون چهره اش رو دیدم. وای خدا پرهام بود! نباید منو می دید. خودم رو عقب کشیدم. اون سه نفر رفتن به سمتش. باهم کل کل کردن و به جون هم افتادن. با اینکه پرهام یه نفر بود ولی حریفشون بود. از جام بلند شدم. باید چیکار کنم؟!

پرهام داد زد: فرار کن دختر...

چهره منو هنوز ندیده بود. جوری فرار کردم و از پشت سرش رد شدم که نتونه صورتم رو ببینه. بدون توقف می دویدم. یهو وسط کوچه ایستادم. آگه چاقو بزنین بهش چی؟! اون به خاطر من باهاشون درگیر شد. چشمم به نونوایی افتاد که درش باز بود و سه نفر دم درش نشسته بودن. دویدم به سمتشون و با صدای بلند التماس کردم: تورو خدا کمک کنید!

با تعجب نگام کردن. یکیشون که هیکل درشتی داشت گفت: چیشده دخترم؟

به بن بست اشاره کردم و گفتم:اونجان...دارن سه نفری کتکش میزنن.تورو خدا کمکش کنید.

از جاشون بلند شدن و به سمت بن بست رفتن.نفس آسوده ای کشیدم...

وای من کجام؟!گمشده بودم ولی خداروشکر تکنولوژی GPS کمک کرد که راهم رو پیدا کنم.سوار ماشین شدم و راه افتادم.با این سر و وضع نه می‌تونستم برم خونه بی بی،نه کارگاه.به سمت خونه رفتم و لباس هام رو عوض کردم.

یه مانتوی بلند که تا مچ پام بود پوشیدم.مشکی بود و طرح های سنتی نارنجی و آبی پایش داشت.روسری مشکی رو سر کردم و به سمت دستشویی رفتم.توی آینه به صورتم نگاه کردم.خداروشکر زخمی نشده و فقط یکمی خاکی شده بود.آبی به صورتم زدم و به دست هام نگاه کردم.وحشتناک بود.کف دستم پر از زخم شده بود و مچ دستم زخم بدی روش افتاده بود.آستینم رو بالا زدم.اوخ!آرنجم هم زخم شده بود.خداخیرتون نده!دست هام رو شستم و پماد زدم.از دستشویی بیرون اومدم و از پله ها پایین اومدم.صدای مامان باعث شد متوقف شم:دختر،چرا دزدکی میای تو خونه؟یه سلامی چیزی هم بکن.

دستپاچه گفتم:سلام مامان.عجله داشتم؛می‌خواستم برم کارگاه.

_باشه برو به سلامت.

خدافظی کردم و فوراً به سمت کارگاه رفتم.وارد اتاق کارم شدم و نشستم پشت میزم.نفس عمیقی کشیدم.یعنی تونستن پرهام رو نجات بدن؟خب معلومه که میتونن!

غرق در افکارم بودم که تقه ای به در خورد.

_بفرمایید.

چهره بابک از پشت در ظاهر شد. حالت جدی گرفتم و گفتم: سلام.

_سلام... اومدم باهات حرف بزنم.

اشاره کردم که بشینه. یعنی چی می‌خواه بگه؟!

صورتش یه حالت عجیبی داشت. مثل همیشه پر انرژی نبود. چهره خوبی داشت. موهای مشکی و چشم‌های آبی رنگ. پوست سفید. خوشتیپ و خوش پوش بود.

_کُتی... من می‌خوام استعفا بدم.

بهت زدم گفتم: آخه چرا؟!

سرش رو پایین انداخت و گفت: نمی‌خوام اینجا باشم. وقتی می‌بینمت...

حرفش رو خورد. سرش رو بلند کرد و گفت: لطفا استعفام رو قبول کن.

یکمی فکر کردم. همیشه تلاشش این بود که عشقش رو ثابت کنه ولی... نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم باورش کنم. یعنی می‌دونستم چرا... چون من به خاطر پوریا حساس شده بودم. به کسی اعتماد نداشتم.

گفتم: من این درخواستت رو دوست نداشتم ولی قبولش می‌کنم چون خودت می‌خواهی.

برگه‌ای رو نوشتم و گفتم: بیا... برو پیش خانم کرمی برای تسویه حساب. آخر ماه هم حقوقت رو واریز می‌کنم.

برگه رو گرفت و چند ثانيه بي هيچ حرفي بهم زل زد. از جاش بلند شد و گفت: اميدوارم خوشبخت بشي. خدافظ.

_ همچنين به سلامت.

از اتاق بيرون رفت. آهي كشيدم و روي صندلي ولو شدم.

بالاخره ساعت ؟ شد و وقت كاري تموم شد. همه كارمند ها رفتن. بايد دنبال يه جاگزين براي پرهام باشم... يه طراح خوب...

خوبي اش اين بود كه تا آخر ماه بايد اينجا مي موند كه حقوق اين ماه رو كامل بگيره و بعد بره.

از شركت بيرون رفتم. به سمت خونه بي بي رانندگي كردم. اين دفعه از ترس فورا زنگ رو زدم و به محض باز شدن در رفتم داخل. با بي بي خوش و بش كردم و نشستم پيشش.

بي بي: خوب شد اومدي. امروز پرهام با چندتا گردن كلفت دعوا كرده بود و چاقو خورده بود.

واي نه! چشم هام گرد شد. گلوم خشكيد. ماجراي ظهر رو كه گفتم، گفتم: مي دونستم، پرهام اهل دعوا نيست.

_ من تصميم رو گرفتم. استخدامش مي كنم.

لبخندي زد و گفت: تصميم خوبي گرفتي.

_ حالا حالش چطوره؟

_بردنش بیمارستان. خداروشکر زخم عمیقی نبوده و بعد از پانسمان آوردنش خونه.

هوف! خداروشکر.

سه روز گذشت. به پیشنهاد یاسمن یه ایده خوب پیدا شد که بتونم درخواست استخدام برای پرهام بفرستم.

یکمی از گریس (یه نوع چسب گیاهی که برای چسبوندن آگهی ها استفاده میشه) رو با قلمو روی دیوار مالیدم. قلمو رو دادم دست یاسمن و آگهی رو چسبوندم روی دیوار خونه بی بی؛ درست رو به روی در خونه پرهام.

یاسمن چشمکی زد و گفت: عالیه! صبح بیاد بیرون و این رو ببینه روزش عید میشه. خندیدیم و برگشتیم خونه. امیدوارم فردا بیاد کارگاه... آگه نیاد چی؟! هوف... اصلا این شانسیه که من بهش میدم؛ می خواد بیاد، نمی خواد نیاد.

هرچی به ساعت نگاه می کردم فایده نداشت. روز داشت می گذشت و خبری از پرهام نشد. به درک! اصلا غلط کردم که خواستم کار خیر بکنم.

کارم که تموم شد رفتم خونه بی بی. از نقشه امون براش گفتم و از شکست خوردنش.

دستی به چونه اش کشید و گفت: ننه می تونم یه کاری بکنم...

پرسشگرانه نگاش کردم.گفت:این پسرہ نقاشي اش خيلي خوبہ يہ عکس از مجيد کشيده عين خودشه.انگار عکسشہ.مکانیکی هم بلده.این هنر هاش به دردت مي خورہ؟

اگہ طراحي اش اينقدر خوبہ براي بابک جايگزين خوبہ.گفتم:آرہ براي طراحي طرح هاي قالي هامون خيلي خوبہ!

لبخند رضائيت بخشي زد و گفت:مي تونم من بهش بگم کہ يہ آشنا دارم کہ يہ طراح براي کارگاہ قالي اش مي خواد.بهش ميگم کہ معرفي اش کردم.

عالي بود.با ذوق گفتم:دمت گرم بي بي!

خنديد و گفت:خواهش مي کنم.

بي بي پشنهاد رو به پرهام داد و تلفني بهم خبر داد کہ پرهام صبح مياد واسہ استخدام.خيلي خوشحال بودم.اگہ بي بي نبود موفق نمي شدم.خبر رو به ياسمن دادم و اونم خوشحال شد.

صبح يہ تيپ خاص زدم.مرتب و رسمي ولي زيبا.زودتر از ہميشہ رفتم کارگاہ و پشت ميزم منتظر نشستم.هر دفعہ کہ تلفن زنگ ميزد فکر مي کردم منشي مي خواد اومدن پرهام رو خبر بده.بالاخرہ اين سري خبر رو داد و با تقہ اي کہ بہ در خورد لبخند موفقيت آميزي زدم.

_بفرماييد.

وارد شد.مجلہ اي رو جلوي صورتم باز کرده بودم و لم داده بودم روي صندلي.

گفتم:بشينيد آقاي نيك خواه.

صدای قدم هاش نزدیک شد. نشست. مجله رو پایین آوردم و روی میز گذاشتم. سرش پایین بود. گفتم: بی بی رباب می گفت طراح خوبی هستی و عکس مجید رو خیلی خوب کشیدی!

سرش رو بلند کرد و گفت: خیلی خوب که نه ولی...

با دیدنم خشکش زد. چند بار پلک زد. لبخندی زدم و گفتم: درست می بینی. خودمم.

_من... یعنی... شما... بی بی رو از کجا می شناسین؟

_صبور باش! همه چی رو بهت می گم.

منتظر نگام کرد. شروع کردم به توضیح دادن: اون روزی که فهمیدم برای امرار معاش اینجوری تلاش می کنی تصمیم گرفتم کمکت کنم. اولش چون یه غریبه بودی اعتماد نداشتن بهت. دنبالتم اومدم که ببینم راست میگی که بادنک فروشی یا نه. اتفاقی با بی بی آشنا شدم و از تو ازش پرسیدم. بهم گفت که طراحیت خوبه. طراح کارگاه به دلایل شخصی استعفا داد و تو بهترین جایگزین بودی.

_من واقعا شوکه شدم. یعنی شما می خواین به من کار بدین؟

_درسته!

_من... ممنونم، واقعا ممنونم. ولی به ترحم کسی نیاز ندارم.

_ترحم نیست؛ پیشنهاده. می تونی قبول کنی و می تونی قبول نکنی.

یکمی فکر کرد و گفت: خب باید چی بگم؟

_خب اینجا کار می‌کنی یا نه؟

_خب... دوست دارم که کار کنم آگه بشه.

لبخندی زدم و گفتم: این فرم رو پر کن تا کارت رو برات بگم.

برگه رو دادم دستش. مشخصاتش رو پر کرد و تحویل داد. نگاهی به مشخصاتش کردم.

پرهام نیک خواه... نام پدر: محمد... تحصیلات: دیپلم... سن: ??....

پس ؟ سال از من بزرگتره...

برگه رو روی میز گذاشتم و گفتم: خب کارت سخت نیست. تو می‌شی سرپرست طراح ها. قبلش یه تست ازت می‌گیرم. باید برام یه قالی رو از روی یه طرحی که بهت می‌دم طراحی کنی. یه طرح ترکیبی از سه طرح. بعد آگه تایید شدی باید طرح هایی که باهم ترکیبشون قشنگ میشه رو جدا کنی و بدی دست زیر دست هات که زیر نظر تو طرح جدید بزنی. طرح ها رو چک و تایید می‌کنی و میره برای چاپ. متوجه شدی؟

_بله!

_خوبه.

از توی کشوی میز سه طرح رو که آماده کرده بودم به همراه یه برگه و مداد دادم دستش و گفتم: یک ساعت وقت داری. همین جا بشین و شروع کن. برگه ها رو گرفت و روی میز گذاشت. متفکرانه نگاهشون کرد. حدودا یک ربع فقط نگاه می‌کرد. تک تک حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. شروع کرد به کشیدن. کمتر از یک ساعت تمومش کرد.

نگاہی به طرح انداختم. واقعا عالی بود! با خوشحالی گفتم: عالیہ! تو استخدامی...

پارت سیزدهم

لبخندی زد و تشکر کرد.

_ حالا برو خونه فردا راس ساعت ؟ اینجا باش با مدارکت. دیر کنی ممکنه اول کاری اخراج شی.

خندید و گفت: چشم...

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. توی چهارچوب در ایستاد و برگشت سمت. گفت: ممنونم...

با لبخندی جوابش رو دادم و رفت. یه حسی بهم می‌گه می‌تونم بهش اعتماد کنم. نمی‌دونم ولی می‌تونم.

آخر ماه شد و بابک هم رفت و پرهام رسماً جاش رو پر کرد. همه چیز خوب پیش می‌رفت. تصمیم گرفتم حالا که پرهام رو بیشتر شناختم کمکش کنم که به ساناز برسه، البته اگه خودش بخواد. با تلفن از منشی خواستم که پرهام رو بفرسته اتاقم. چند دقیقه بعد پرهام اومد و نشست رو به روم.

پرهام: بله خانم؟ امری داشتین؟

_ می‌خوام درباره ساناز باهات حرف بزنم.

چهره اش در هم شد.گفتم:اگه کمکت کنم،مي خواي بهش برسي؟

سرش رو پايين انداخت و فکر کرد.چند لحظه بعد نگاه کرد.چهره اش پر از شیطنتي بود که دليلش رو نمي دونستم.گفت:بله مي خوام بهش برسم ولي...نمي خوام زحمتتون بدم.

لبخندي زدم و گفتم:من فقط راهنماييت مي کنم.همه خرج و مخارج رو از حقوق اول ماهت کم مي کنم.

_خب...اينجوري خجالتم مي دين.

_تعارف نکن ديگه!

_چشم،ممنونم.

دست هام رو روي ميز گذاشتم و گفتم:فردا عصر بيا پارکي که آدرسش رو برات مي فرستم.با يه مربي ماهر ميام که آموزشت بدم.

با تعجب گفت:آموزش؟

_چگونه کاريز ماتيك(جذاب) باشيم.

خنديدم که اونم خنديد.زير لب گفت:خدا به دادم برسه!

_شنيدم چي گفتيا!

لبخند دندون نمايي زد و گفت:خب دارم ميرم تو چنگ خانم ها!

خندیدم و گفتم: برو... برو به کارت برس.

بلند شد و از اتاق خارج شد. همه تلاشم رو می‌کنم که موفق بشه. حالا که می‌خواست، منم کمکش می‌کنم.

بعد از کار رفتم سراغ یاسمن. نی نی کوچولوش الان سه ماهه بود و مدام هوس می‌کرد. زنگ زد و دستور داد توی راه برایش توت فرنگی بخرم، هوس کرده. توت فرنگی ها رو خریدم و رفتم خونه یاسمن.

_وای، قربونش برم جیگر خاله رو!

_اِ کتی! خب شیطون باشه که پدرم در میاد.

_اتفاقا بچه باید تخس باشه.

خندید و نشست رو به روم. میوه ام رو پوست کندم و یکمی اش رو خوردم. رو به یاسمن گفتم: فردا عصر با کامران بیا پارک شمس... باید به یه نفر آموزش بدیم.

با تعجب گفت: کی؟!!

_پرهام. می‌خوام روش کار کنیم برای خواستگاری کردن از دختره.

_اوم....عالیه! من هستم.

یکمی حرف زدیم که نزدیک ظهر شد. دیگه کامران میومد و زشت بود اونجا بمونم. برگشتم خونه و با مامان و بابا نهار رو خوردیم.

روي تخت خوابم دراز کشيدم و آهنگي رو پخش کردم:

بيا از اين به بعد با من مثل هميشه تا کن

يکم اخماتو وا کن

منو عشقت صدا کن

بيا ببين چجوري قلبم رو آماده کردم

گم بشي توي نگاهم

بيام دنبالت بگردم

کجا دنبالت بگردم؟

دلم ميخواد که عاشقم شي کم کم

تورو ببينم و ديوونه تر شم

کجا دنبالت بگردم؟

من عاشقت شدم همينه حرفم

مي بينمت تورو تند و تند ميزنه قلبم

کجا دنبالت بگردم

دلم می‌خواد که عاشقم شی کم کم

تورو ببینم و دیوونه تر شم

کجا دنبالت بگردم

من عاشقت شدم همینه حرفم

می‌بینمت تورو تند و تند میزنه قلبم

تا که می‌بینمت بند میاد همش زبونم

من هنوز همونم همون که عاشقت میمونم

یه روز میاد که خنده هات برام لا لایی میشه

چه شبایی که این روز ها برات تداعی میشه

می‌بینمت دست و پام رو گم می‌کنم انگار

فقط یه بار مال من شو بی خواهش و اصرار

بیا بذار بشه همین روز ها خاطره واسم

کنار تو تو هر ثانيه خاطرہ سازم

کجا دنبالت بگردم؟

دلم میخواد عاشقم شي کم کم

تورو ببینم و دیوونه تر شم

کجا دنبالت بگردم

من عاشقت شدم همینه حرفم

می بینمت تورو تند و تند میزنه قلبم

کجا دنبالت بگردم

دلم میخواد که عاشقم شي کم کم

تورو ببینم و دیوونه تر شم

کجا دنبالت بگردم

من عاشقت شدم همینه حرفم

می بینمت تورو تند و تند میزنه قلبم

(دنبالت بگردم_فرزاد فرزین)

چند وقتی بود تو فکر این بودم که یه قالی خاص طراحی کنم. یه طرحی که حسابی خواهان داشته باشه و توی جشنواره صنایع دستی خاورمیانه اول شه.

هی بابا! تلاشم رو می‌کنم که موفق شم.

_اِ کامی اینقدر خنگ بازی در نیار دیگه. زود باش.

کامران: یعنی باید دقیقاً چیکار کنم؟

_هیچی! فقط راه برو... راه!

از روی چمن ها بلند شد و گفت: خب لاکچری قدم زدن اینجوریه.

با یه دست لبه کت اسپرتش رو گرفت و قدم های آرام و زیباش رو برداشت.

دست زدم و گفتم: نه... کامی... نه خوشم اومد! ایول!

رو به پرهام گفتم: یاد گرفتی؟

چونه اش رو خاروند و گفت: یاد گرفتم ولی همیشه باید اینجوری راه برم؟

کامران: نہ داداش! اشتباه نکن. این راه رفتن فقط واسه توی مهمونی ها و کلا جاهای لاکچری هست.

پرهام: او هوم...

_خب کامی حالا وقته اینه که یادش بدی چجوری توی خیابون راه بره.

کامران رو به پرهام گفت: ببین وقتی راه میری فرض کن یه چیزی روی سرت هست و نباید بیوفته روی زمین. هر دو دستت نباید توی هوا رها باشه. یکی اش رو یا توی جیبِت بزار یا لبه کتت رو بگیر.

کامران توضیح می داد و پرهام یاد می گرفت. بعدش نوبت این شد که پرهام آموزش هایی که یاد گرفته بود رو نشون بده. خیلی خوب یاد گرفته بود و عالی راه می رفت.

_خب دم همگی گرم! فردا جلسه حرف زدنه و پس فردا هم جلسه آخر میشه. توی جلسه آخر روی خواستگاری کردن تمرین می کنیم.

سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه هامون.

روز دم هم گذشت و آموزش های مربوط به روش حرف زدن رو هم به پرهام دادیم. روز سوم مثل همیشه رفتیم پارک و برای پرهام توضیح دادیم که چجوری باید خواستگاری کنه.

یاسمن: اه کامی من حالم بده. بچم گشنه اش شده.

کامران: پرهام تو که خنگ نبودی! زود باش دیگه فرض کن کتایون همون ساناز خانمه. بگو بهش.

زل زد توي چشم هام برق توي نگاهش برام ناآشنا بود. ضربان قلبم بالا رفته بود. چم شده آخه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خب بسه! برمي گردیم. پر هام... توام تو خونه تمرين کن.

فورا روم رو برگردوندم. گرم شده بود. با دستم خودم رو باد زدم.

کامران: با بستتي چطوريد؟

ياسمن: عاليه!

موافقت کرديم و رفتيم بستتي خورديم. برگشتيم خونه. نمي دونم چم شده بود؟! چرا اونجوري شدم؟!

فردا مي ريم واسه خواستگاري. پر هام فهميده بود که پاتوق ساناز و دوست هاش پنجشنبه شب ها توي يه رستورانہ که نزديک هاي خونه ما هست. جلوي آرايشگاه رفيق کامران ايستاديم. پر هام و کامران پياده شدن و رفتن سمت آرايشگاه. من و ياسمن جلو نشسته بوديم و من رانندگي مي کردم. يک ساعتي توي خيابون با ياسمن چرخيديم که بالاخره کارشون تموم شد و زنگمون زدن.

در رو باز کرد و اومد داخل. واي خدای من! اين پر هامه؟! چقدر عوض شده بود. آرايشگر موهاي لختش رو بالا زده و مو هاي دو طرف سرش رو کوتاه کرده بود. خط ريشش صاف و مرتب شده بود. تازه جذابيت و زيبايي اش نمايان شده بود. غرق زيبايي اش بودم که ياسمن گفت: دم آقا ساسان گرم. چقدر خوب شدین آقا پر هام. مبارکه!

کامران: پسر خيلي عالي شدي. اصلا تو از منم خوشگل تر شدي که.

خندیدن و من هنوز خشکم زده بود. برای اینکه ضایع نشه سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: زود سوار شید باید بریم خرید.

یاسمن: وای نه! دوباره خرید با یاسمن! اه! من نمیام.

کامران خندید و گفت: فکر کنم خیلی خانمم رو اذیت کردیا.

یاسمن: آدم رو عاصی می‌کنه. اینقدر سخت پسند که نگو!

جلوی یه پاساژ نگه داشتم و رفتیم داخل. تک تک مغازه ها رو دید می‌زدیم. قرار بود من لباس هاش رو انتخاب کنم چون کلاس طراحی مد رفته بودم. خیلی با دقت لباس ها رو زیر و رو می‌کردیم. وارد مغازه بعدی شدیم. رگال کت ها رو زیر و رو کردم. لباس های این مغازه خوب بود. سه تا کت تک اسپرت رو جدا کردم و از فروشنده خواستم یه سری شلوار با رنگ های خاصی که گفتم بپاره. لباس ها رو ریختم تو بغل پرهام و هلش دادم توی اتاق پرو.

کامران یه صندلی آورد و جلوی در پرو گذاشت و یاسمن نشست؛ ما هم دو طرفش ایستادیم. در اتاق پرو باز شد و پرهام گفت: چطوره؟

یه کت تک مشکی و پیرهن و شلوار مشکی بود. لبه یقه اش طرح های نقره کوب داشت. سرم رو به نشونه "هی بدک نیست" تکیه کردم. کامران گفت: نه دوست نداشتیم. بعدی...

رفت داخل و دوباره بیرون اومد. وای چقدر این دست لباس رو دوست نداشتم! خندم گرفت. گفتم: خیلی بده عوضش کن.

مثل دختر ها شده بود. کت قرمز و شلوار و پیرهن مشکی. رفت داخل و لباس های آخر رو پوشید. اومد بیرون. محشر بود. چشمم رو عجیب گرفت. کت طوسی به همراه پیرهن و شلوار مشکی؛ رنگ کت با رنگ چشم هاش ست شده بود. گفتم: عالیه! همین ها رو می‌بریم.

یه دست دکمه سر آستین هم براش خریدیم و بعدش رفتیم سراغ خرید کفش. وارد مغازه کفش فروشی بزرگی شدیم. یاسمن و کامران جدا رفتن که برای کامران کفش اسپرت بپسندن. من و پرهام رفتیم سمت کفش های مجلسی. کفش های توی طبقه های بلندی، ردیف ردیف چیده شده بود. جلوتر از پرهام قدم برمی داشتیم و دونه دونه کفش ها رو نگاه می کردم. چشمم به یه کفش عالی افتاد. برگشتم به سمت پرهام و گفتم: اینو ببین خیلی...

حرفم رو خوردم. فاصله اش باهام خیلی کم بود. خیره شده بود توی صورتم. قلبم مثل دیوونه ها خودش رو به سینه ام می کوفت. چه مرگم شده بود؟! آب دهنم رو قورت دادم. توی چشم هاش حرف های مبهمی بود که قلبم رو آتیش میزد. چهره پوریا به جای پرهام ظاهر شد. از ترس جیغ کشید و با دست هام صورتم رو پوشوندم.

یاسمن: چت شد کتی؟

کامران: پرهام، چش شد؟

_ نمی دونم داشت این کفش رو نشونم می داد که منو دید و جیغ کشید...

کامران: لابد جن دیده!

بعدش خندید. یاسمن شونه هام رو ماساژ داد و گفت: چت شد عزیزم؟

دست هام رو از روی صورتم برداشتم و گفتم: پوریا... پوریا بود...

چشم های یاسمن گرد شد و گفت: پوریا رفته! این پرهامه... تو حالت خوب نیست.

کامران دندان هاش رو بهم فشرد و گفت: اون مرتیکه دیگه نیست. تو حتی سایه اش رو هم دیگه نمی بینی کتی. از چی می ترسی؟

پرہام فقط ما رو نگاہ مي کرد. مي دونم کہ الان کنجکاوه بدونہ پور يا کيہ... قلم تند تند ميزد و اشک مي ريختم.

پرہام: من... من ميرم آب معدني بيارم.

فورا از اونجا دور شد. کفشہ رو برداشتيم و با کمک ياسمن سوار ماشين شدم. پاہام سست شدہ بود. حال خوب نبود. پوري اي لعنتي قصد نداشت از زندگي من برہ بيرون.

سرم رو بہ شيشہ ماشين تکیہ زد. ياسمن کنارم نشست و گفت: خوبي کتي؟

_ياسي... حال خوب نيست... نمي تونم فراموشش کنم.

بہ حق افتادم. من نمي تونستم فراموشش کنم ولي نہ از روي عشق... از روي نفرت. ياسمن حالت تہوع گرفته بود و سريع پيادہ شد. توي ماشين تنها بودم و روي صندلي عقب نشسته بودم. بہ حال خودم اشک مي ريختم. چقدر بدبختم کہ نمي تونم اون آدم پست رو فراموشش کنم.

_بھتري؟

برگشتم سمتش. پرہام بود. کنارم نشسته و يہ ليوان آب پرتقال رو سمتم گرفته بود. گفت: بخور، خوب ميشي...

تشکر کردم و ليوان رو گرفتم. يکمي اش رو خوردم. قند خونم بالا اومد و بدنم گرم تر شد. حالم کہ بھتر شد راہ افتاديم سمت خونہ هامون...

یاسمن: کتی می کشمت اگہ گوشي ات رو خاموش کنی. آنالین می مونی و بهم لحظه به لحظه ماجرا رو پیام میدی.

_چشم. حالا قطع کن دیرہ. باید برم.

_باشہ خدافظ.

قطع کردم و رفتم سراغ کمد لباس هام. یہ مانتوی بادمجونی تیرہ پوشیدم. شال و شلوار مشکی رنگم رو باهاش ست کردم. کیف مشکی داشتم کہ طرح های بادمجونی توش بود. برش داشتم و گوشي ام رو گذاشتم داخلش. جلوی آینه ایستادم و یکمی ریمل بہ مژہ هام زدم و رژ کالباسی رنگی ہم بہ لبم. از پلہ ہا پایین اومدم و رو بہ مامان گفتم: من دارم میرم تا جایی. زود میام مامان. یا یاسمن ایناییم.

مامان: برو بہ سلامت. مادر شبہ مراقب باش. چشم.

سوار ماشینم شدم و بہ سمت سر کوچہ رانندگی کردم... سر کوچہ پرہام رو دیدم. ایستادم و پیادہ شدم.

پرہام: سلام.

_سلام. بیا اینم سویچ. حواست رو جمع کن. استرس ہم نداشته باش. من از گوشہ کافی شاپ نگاہت می کنم، خیالت راحت.

لبخندی زد و گفت: کتایون... بابت مہربونی ہات ممنونم.

یہ حال خاصی داشت. حرفی نزد و سوار شد. گاز داد بہ سمت کافہ. منم پیادہ راہ افتادم. سریع رسیدم چون سر خیابون بود. رفتم داخل. دنبالش گشتم. کافی شاپ بزرگی نبود ولی شب جمعہ ہا شلوغ

میشد دیدمش. ایول خوب جایی نشسته بود. میز کناری ساناز و دوست هاش. منو دید. چشمکی زد و رفتم سمت میز گوشه کافه. نشستیم و سفارش قهوه تلخ دادم. گوشیم رو درآوردم و برای یاسمن نوشتم: تازه وارد کافه شدیم. نشستیم.

ارسال کردم. به ساناز چشم دوختم و منتظر موندم بره سمت پرهام. ایول چقدر زود تسلیم شد. پا شد و رفت رو به روی پرهام نشست. لبخندی زد به روی پرهام ولی پرهام اخم هاش توهم بود. چش شده؟! چرا عبوسه؟! اه داره همه چی رو خراب می‌کنه. صداشون رو می‌شنیدم. ساناز گفت: سلام آقا پرهام. نشناختمتون... خواهرتون خوبه؟

پرهام سرد گفت: سلام. خوبه...

دست هام رو مشت کردم و عصبی برای یاسمن پیام دادم: داره همه چی رو خراب می‌کنه.

جواب داد: چرا؟! چیکار می‌کنه؟

نوشتم: نمی‌دونم. محل نمیده به دختره.

استیکر خنده فرستاد و نوشت: اینجوری بهتره. هرچی خودش رو بگیره دختره بیشتر جذبش میشه.

عجب! نگاهشون کردم. پرهام گفت: فرمایشی داشتن؟

ساناز لبخندی زد و با عشوه گفت: خیلی قشنگ شدی. این رنگ خیلی بهت میاد.

اه چه زود پسر خاله شد!

پرهام: ممنون. اومدین اینو بگین؟

ساناز با خجالت: نه! اومدم بابت اون روز معذرت خواهي كنم.

دختره ظاهر پرست. حيف كه پرهام عاشق شده وگرنه...

پوف!! اصلا به من چه؟! پرهام گفت: مشكلي نيست ولي اون ماجرا باعث شد من بهترين اتفاق زندگيم رو پيدا كنم.

ساناز نيشش تا بناگوشش باز شد.

پرهام: من ازش سير نميشم. حالا هم اومدم كه حرف دلم رو بهش بزنم.

انگار ساناز خر كيف شده بود. خندم گرفت. پرهام چشم هاش رو ريز كرد و گفت: قبلش بايد بگم كه شما غرور بنده رو شكستي و من مي خوام تلافي كنم.

خنده ساناز كم رنگ شد. چي داشت مي گفت. ادامه داد: تويه دختر ظاهر پرستي. من هيچ وقت عاشقت نشدم و نيستم. به اصرار رها اومدم خواستگاريت...

ساناز از جاش بلند شو با اخم داد زد: چي ميگي تو؟! فكر كردي كي هستي؟

پرهام هم بلند شد. دويدم سمتشون. لبه كتش رو گرفتم و داد زدم: داري چيكار مي كني پرهام؟ تو اومدي اينجا از ساناز خواستگاري كني...

همه برگشته بودن و نگاهمون مي كردن.

پرهام زل زد توي چشم هام. حس عجيبی داشتم. برگشت سمت جمعيت و گفت: مردم! شما شاهدید... من اومدم اينجا كه از اين دختر انتقام بگيرم. (به ساناز اشاره كرد) انتقام غرور شكسته

شده ام رو...ولي...مي خوام از عشق واقعيم خواستگاري كنم. اولين كسي كه بهش دل بستم. كسي كه با مهربوني هاش هوام رو داشت...

برگشت ستم. نمي فهميدم چي ميگه؟! ازل زد توي چشم هام و جعبه اي رو از جيبش درآورد. بازش كرد و به ستم گرفت. گفت: كتي با من ازدواج مي كني؟

بهت زده نگاهش مي كردم. چي ميگفت؟! چقدر اين صحنه برام آشنا بود...

پوريا جلوم زانو زد. همه كارمند هاي كارگاه داشتن نگاه مي كردن. گفت: كتي با من ازدواج مي كني؟

بابا داد زد: جمع كن خودت رو پسره پر رو... از دختر من فاصله بگير... گمشو...

داد زدم: گمشو...

خنده پر هام محو شد. ناباورانه گفت: چرا كتي؟ مگه چه گناهي كردم؟

اشك هام سرازير شدن. داد زدم: همتون گرگ هستين. همتون دنبال پول پدرم مي گردين.

از كافه زدم بيرون. صداش رو مي شنيدم كه صدام مي زد: كتي تورو خدا واپسا. كتي...

چنگ زد به پشت مانتوم و به عقب كشيده شدم. برگشتم و لبه مانتوم رو از چنگش بيرون كشيدم. داد زدم: توام مثل پوريابي؟ بريد گمشيد بي ارزش ها!!

با ناراحتي گفت: حرف آخرته؟

_حرف آخرمه...

_بهم فرصت ندادي ولي...ولي من از دستت نمیدم. مشکل وضع مالي مونه که فرق داره؟ این تفاوت رو از بین می برم. بهت می رسم کتی؛ که بفهمی دنبال پولت نیستم...

با بغض گفت: خدا فظ کتی... بر می گردم.

از اونجا دور شد... سر جام خشکم زد. سوییچ ماشین رو انداخته بود روی زمین. برش داشتم و سوار ماشینم شدم. سرم رو روی فرمون گذاشتم و با مشت روی داشبورد کوبیدم. اشک هام بی وقفه می ریختند. گوشي ام زنگ خورد. بی توجه به شماره قطعش کردم. پرهام و پوریا... چقدر کارهای پرهام منو یاد پوریا مینداخت... ولي... ولي پرهام فرق داشت. اون به من نزدیک نشد، من بهش نزدیک شدم. اون بهم توجه می کرد ولي پوریا نه... چرا اینجوری با پرهام صحبت کردم؟ همش تقصیر اون لعنتیه! پوریا باعث شده که نتونم به کسی اعتماد کنم.

لعنت به تو پوریا! لعنت!

گوشیم رو برداشتم و شماره پرهام رو گرفتم. باید ازش معذرت بخوام و همه چی رو براش بگم. چندتا بوق خورد و اشغال شد. دوباره زنگ زد...

_مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

با عصبانیت گوشي رو پرت کردم روی صندلی. ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت مسیری که رفته بود. هرچی توی پیاده رو چشم انداختم. آهنگ غمناکی توی ماشین پیچیده بود:

ببین چه کردی تو با دل من

عشق تو آخر شد قاتل من

تو می روی و من می مانم به گریه می رسم می دانم

نفرین نمی‌کنم من عاشقم نمی‌توانم
خدا نگهدار تمام لحظه های عاشقانه من
خدا به همراهات دلیل گریه های کودکانه من
سفر سلامت به دل بماند امید دیدار
خدا نگهدار... خدا نگهدار... خدا نگهدار... خدا نگهدار

آتش زدی تو بال و پر را
جمع کن از این شهر خاکسترم را
ولی میان خاطرات مرا نگهدار
سفر بخیر مسافر من خدا نگهدار
خدا نگهدار تمام لحظه های عاشقانه من
خدا به همراهات دلیل گریه های کودکانه من
سفر سلامت به دل بماند امید دیدار
خدا نگهدار.... خدا نگهدار... خدا نگهدار... خدا نگهدار

با بغض به پیاده رو های ساکت شب زده زل زده بودم. خبری ازش نبود. رفتم سمت خونشون ولی
هرچی سر کوچه منتظر موندم نیومد. اینقدر چشم به راه موندم که همون جا توی ماشین خوابم
برد...

با تقه ای که به شیشه خورد چشم هام رو باز کردم. شیشه رو پایین دادم. پلیس بود.

_ خانم مشکلی پیش اومده؟

_ نه!

_ چرا اینجا خوابیدید؟ توقف ممنوعه.

_ببخشید حواسم نبود. الان میرم.

حرفی نزد روشن کردم. دلم نمیخواست برم ولی مجبور بودم. راه افتادم. ساعت رو نگاه کردم. وای ساعت سه نیمه شب بود. گوشیم رو روشن کردم و یه گوشه ایستادم. یه عالمه تماس از مامان و یاسمن داشتم. به مامان پیام دادم که کارم طول کشیده و تا صبح توی کارگاہم. به یاسمن پیام دادم: بیداری؟

چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد. جواب دادم.

یاسمن: الو، کتی... کجایی؟ چیشد؟ چرا خاموش بودی؟

_پیام خونتون؟

_بیا منتظریم.

بی خدافظی قطع کردم. رفتم سمت خونه یاسمن. در رو باز کرد. با پاهای بی جون رفتم داخل.

یاسمن: چیشد کتی؟ چرا اینجوری شدی؟

با بغض گفتم: رفت... پرهام رفت... دیگه بر نمیگرده...

یاسمن: یعنی چی؟

کامران: کجا رفت؟

اشک هام فوراً جاری شد. گفتم: ازم خواستگاری کرد...

یاسمن خندیدی و گفت: این که گریه نداره!

با دست هام صورتم رو پوشوندم و به هق هق افتادم. میون گریه هام نالیدم: گریه نداشت تا وقتی که من حماقت نکرده بودم... من رنجوندمش... رفت...

یاسمن بغلم کرد و گفت: آخه چرا؟!!

کامران: یاسمن کمکش کن بشینه روی مبل. حالش خوب نیست.

پاهام جون نداشت به کمک یاسمن نشستم روی مبل.

کامران: خب حالا قشنگ بگو چی شد...

همه چی رو براشون گفتم.

یاسمن ناراحت یه گوشه نشسته بود و کامران توی فکر فرو رفته بود. سکوت توی خونه فراگیر شده بود و فقط گهگاهی صدای سسکه بعد از گریه من سکوت رو می شکوند.

کامران: بلند شید. می خوام بازی کنیم.

من و یاسمن: بازی؟!!

کامران: او هوم...

رفت سمت اتاق خوابشون و چند دقیقه بعد برگشت. سه تا دسته بازی و سیستم x_box دستش بود. وصلش کرد به کامپیوتر و گفت: کی پایه اس یه دست ماشین سواری بزنیم؟

لبخندی زدم. کامران همیشه بلد بود چجوری حالمون رو خوب کنه. دويدم سمتش و دسته رو از دستش کشيدم و گفتم: ببينم مي تونين شکستم بدین يا نه؟!

ياسمن: عجب! اون دسته رو بده من کامي.

مشغول بازي شديم و با شوخي هاي کامران براي لحظه اي شاد بوديم. بي خيال رفتن پرهام شاد بودم ولي به محضی که بازي تموم شد دوباره چهره اش جلوي چشم اومد.

تا صبح سرگرم بوديم و بعد از خوردن صبحونه برگشتم خونمون. زنگ زد به منشيم:

_الو سلام خانوم جعفري... من امروز نمي تونم بيايم کارگاه. حواستون به کار ها باشه. کسي کاريم داشت خبرم کن.

_سلام. چشم خانم فقط...

_چي؟

_آقاي نيك خواه صبح اومدن.

قلبم به تپش افتاد... چرا اونجا نبودم؟! اصلا چرا اينقدر برام مهم بود؟!

_چيكار داشت؟

_اومد يه پاكٲ بهم داد و گفت بدم به شما. بعدشم رفت... اخراج شدن؟!

_الان ميام اونجا...

گوشی رو قطع کردم و فوراً رفتم سمت شرکت. پاکت رو از منشی گرفتم و رفتم توی اتاقم. در رو قفل کردم. پاکت رو باز کردم. یہ مقدار پول بود و یہ نامہ و... یہ لنگہ از جفت دکمہ سر آستین ہایی کہ برایش خریدم. بغضم گرفت. مطمئن بودم حسی کہ بہش دادم واقعیہ. مطمئن بودم کہ عاشقش شدم و دارم خودم رو گول می‌زنم. نامہ رو با دست ہایی لرزون بازش کردم:

_سلام کتابیون عزیزم. این پول اون خریدہاییہ کہ برام انجام دادی. بابت ہمہ مہربونی ہات ممنون. یہ روزی بہت می‌رسم و بازم میام خواستگاریت.

روی صندلی نشستم و بہ اشکام اجازہ ریختن دادم. تازہ از حالت افسردگی خارج شدہ بودم. پیرہام باعث شدہ بود کہ از غم ہایی گذشتہ دور شم ولی... الان یہ درد بدتر توی دلم نشستہ... درد نبود کسی کہ عاشقش شدم. کسی کہ اولین نفر بود کہ تونست دلم رو با خودش ببرہ.

از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم برگردم خونہ. بہ کسی چیزی نگفتم، نہ مامان و نہ بابا.

روی تختم ولو شدم و اینقدر اشک ریختم کہ خوابم برد...

آخہ کیہ این موقع شب؟! با چشم ہایی بستہ زیر لب فحش می‌دادم. دستم رو روی میز می‌کشیدم کہ گوشیم رو پیدا کنم. دستم بہش خورد و افتاد روی زمین. خم شدم کہ پیداش کنم کہ با مخ اومدم روی زمین. آخ سرم! با یہ دست سرم رو ماساژ می‌دادم و با دست دیگرہ تلفنم رو جواب دادم:

_بلہ؟

_خانم مهندس! تورو خدا بیاید اینجا... کارگاہ آتیش گرفته. من دستہ کلید خونہ رو جا گذاشتہ بودم. موقع طی کشیدن کف سالن گذاشتمش توی راہرو و یادم رفت. اومدم برش دارم کہ...

حرفش رو قطع کردم و داد زدم: چي گفتي عمو؟! کارگاه آتیش گرفته؟

_بله خانم. زنگ زدم آتش نشانی و پلیس.

دنیا دور سرم می چرخید... مگه ممکن بود؟ آخه چجوری؟

هرچی بدبختی هست پشت سر هم داره سرم میاد. از جام بلند شدم و نفهمیدم چي پوشیدم. رفتم پایین. مامان از سر و صدا بیدار شده بود.

_کتي چي شده مامان؟ کجا میري اين وقت شب؟!

با بغض گفتم: کارگاه... آتیش گرفته... بدبخت شدیم مامان!

صدای بابا باعث شد مامان برگردہ سمتش: کتي... درست شنیدم؟ کارگاه چيشده؟!

_هي... هيچي باباجونم. يه کاري پيش اومد که...

بابا دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت: آخ قلبم!

دویدم سمتش و با نگرانی گفتم: بابایی چيشدي؟! آروم باش بابا! مامان زنگ بزن اورژانس.

مامان همونجور که تو سر خودش میزد با اورژانس تماس گرفت. چه شب نحسیه امشب...

بابا بی حال شده بود. روی زمین خوابوندمش و قرصش رو بهش دادم. نفس نفس میزد و رنگش پریده بود.

بابا: کتی... بابا...

_جانم بابا؟

_مواظب... خودت و... مامانت... باش... برو کارگاہ رو... سر بزن... من چیزیم... نیست.

_من جایی نمیرم بابا پیشت می‌مونم.

اشکم روی گونه اش چکید. اشکم رو پاک کرد و ملتسمانه نگام کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: پس قول بده اتفاقی برات نیوفته بابا. باشه؟!

_قول میدم...

بابا رو به مامان سپردم و به سمت کارگاہ رفتم. وحشیانه رانندگی می‌کردم. رسیدم دم کارگاہ. چشمم به دیوار های کارگاہ افتاد. کارگاہی که بابام با زحمت و سختی تونست تاسییسش کنه. آهی کشیدم و جلو رفتم. با بغض به دیوار ها نگاه می‌کردم که دوده های آتیش از پنجره ها بیرون اومده بود و روشن نشسته بود. جمعیت رو کنار زدم و رفتم جلو. دوتا افسر دم در ایستاده بودن و از مردم می‌خواستن برن و متفرق شن.

افسر: خانم جلو نیاید... برید لطفا!

_من صاحب این شرکتم.

افسره نگام کرد و گفت: خانم رستگار؟

_کتایون رستگار. خودمم.

_بیاید داخل.

همراهش رفتیم داخل کارگاه به دیوار های سوخته نگاه می کردم. جلوتر رفتیم و به جایی که قبلاً کارگاه برزگمون بود رسیدیم. تموم قالی ها سوخته بودن. نه نخ و نه قالی ای بود. پاهام سست شد و سرم گیج رفت.

افسر: خانم خوبید؟

دستم رو به دیوار گرفتم و نالیدم: وای بدبخت شدیم! بیچاره شدیم!

همراه پلیس ها رفتم پاسگاه. آقای فرخی رو خبردار کردم. هم نگران بابا بودم و هم ناراحت کارگاه. با مامان تماس گرفتم ولی گوشی اش خاموش بود...

چقدر غریب بودیم؛ نه خاله ای، نه عمویی، نه عمه ای...هی...

سرگرد: خب خانم رستگار متاسفم بابت این اتفاق. طبق تحقیقات ما این آتش سوزی منبع طبیعی نداشته.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

_یکی از عمد کارگاه رو آتش زده. شما به کسی مشکوک نیستید؟

_مثلاً به کی؟

دست هاش رو تو هوا چرخوند و گفت: نمی دونم، مثلاً کسی که باهاتون دشمنی یا خصومت داشته باشه و قصد آسیب مالی زدن بهتون رو داشته باشه...

_ نہ ما هیچ دشمنی نداشتیم.

دستی به ریش هاش کشید و گفت: مشکل شخصی یا خنوادگی چي؟ عشق و شکست و این ها هم شامل میشه...

با اومدن کلمه عشق یاد پرهام افتادم. جمله آخري که بهم گفت توي ذهنم اومد: من بهت میرسم و دوباره ازت خواستگاری می‌کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نه!

حداقل کاری که می‌تونستم بکنم این بود که به ضررش کاری نکنم. یعنی ممکنه کار پرهام باشه؟! آخه کی غیر از اون از پولداری من ناراحته؟!

از زور خشم دستم رو مشت کردم. یعنی بازم رو دست خوردم؟! بازم به یه دیوونه نزدیک شدم؟ نمی‌بخشمش... به خاطر عشق شبیه به جنونش این بلا رو سرم آورد؟

هم بغض داشتم هم عصبانی بودم. تصمیم گرفتم پیداش کنم. باید هر جوری شده پرهام رو پیدا کنم. باید ببینم دلیل این کارش چیه؟! کارش اصلا عقلانی نبوده!

باید برم سراغ بابام فعلا. برگه هایی که پلیس ها گفتن رو امضا کردم و فوراً به سمت بیمارستان رفتم.

رفتم سمت پذیرش و گفتم: خانم... آقای محسن رستگار کدوم اتاقن؟

زنی که پشت سیستم نشسته بود بدون اینکه نگام کنه اسم بابا رو جست و جو کرد. چند لحظه بعد گفت: همچین بیماری نیارودن اینجا!

وا؟! این چي مي گفتم؟!

_خانم من مطمئنم بابام رو آوردن اینجا!

نگام کرد. از نگاهش خوشم نیومد. گفت: به لحظه صبر کن...

دوباره جست و جو کرد و بعد گفت: آهان... برو انتهای راهرو سمت راست پیداش مي کنی...

اینم دیوونه است. هیچي بلد نیست انگار. گفتم: اول کار یاد بگیر بعد بیا بشین اینجا!

مهلت ندادم جواب بده و رفتم سمت راهرو... اما انتهای راهرو... فقط یه اتاق بود... سردخونه... بی دلیل ضربان قلبم کند شد. برگشتم و به یکی از پرستار ها گفتم: خانم ببخشید. اون خانم گفتن بابام اینجا نیست... اینجاست که اتاق بیماري وجود نداره!

نگاهی از سر تا پام انداخت و گفت: دختر محسن رستگار هستی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: متاسفم... پدرت ایست قلبی کرد... ما نتوانستیم نجاتش بدیم...

تیکه های آخر جمله اش رو نمی شنیدم. سرم گیج مي رفت. جملاتش رو یکی یکی هضم کردم... ایست قلبی... نتوانستن... نجاتش بدن...

جیغی کشیدم و همه جا سیاه شد...

_کتي... کتي جونم... پاشو. خوبی؟

آروم لاي چشم هام رو باز کردم. پلک هام مي سوخت لب هام خشک شده بود. با دیدن چهره یاسمن دلم گرم شد. گفتم: اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار مي کنم؟

چهره یاسمن غمگین بود و چشم هاش پف کرده بود.

_یادت نیس، کتي؟

به مغزم فشار آوردم و حرف هاي پرستار رو به یاد آوردم. فوراً گفتم: با.. بابام... کجاست؟

یاسمن سرش رو پایین انداخت و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن. با بغض داد زدم: چرا گریه مي کنی؟ خنگ شدی؟ جواب منو بده... بابام کجاست؟

یاسی حرف نمی زد و من دیوونه تر شدم. باز داد زدم: حرف بزن... حرف بزن لعنتی...

کامران: آروم بگیر. چرا داد می زنی؟! اینجا بیمارستانه.

رو به کامران که داشت وارد اتاق میشد گفتم: کامی... تو رو خدا تو بگو بابام کجاست؟

ملتمسانه نگاهش کردم. نگاهش محزون بود. روش رو برگردوند و گفت: من... نمی دونم. کتي با این کارات حال مادرت رو هم بدتر مي کنی...

_مامانم؟!

برگشت سمتم و گفت: مادرتم حالش مثل تو شده ولی... باید متاسفانه این حقیقت تلخ رو بپذیری... باید تکیه گاه مادرت باشی.

این چي مي گفتم؟! يعني واقعا بابام... قهرمان زندگيم، تنهام گذاشته بود؟

خشکم زده بود و فقط اشکام از روي گونه ام سر مي خورد. کم کم گريه ام صدا دار شد و به هق هق افتادم. توي آغوش ياسمن فرو رفتم و ناليدم...

از ديشب فقط کارم گريه کردن بود و بس...

دو نفر از همسايه هامون زير بغلم رو گرفته بودن و سعي داشتن کمک کنن که راه برم. بيا دست هر دوشون رو هل دادم کنار و خودم رو جلو کشيدم. پاهام توان تگون خوردن نداشت. بابام رو داشتن ميذاشتن توي قبر. جلو رفتم و داد زدم: دست نگه داريد... باباي من زنده اس... بس کنيد.

کامران و داداش مهران بازو هام رو گرفتن. کامران گفت: کتايون آروم بگير... آروم باش.

روي زمين زانو زدم. زار مي زدم: بابا... تورو خدا پاشو... پاشو بهشون بگو که تو نمردی... بابا تو قول دادی... گفتمی اگه برم کارگاه تنهام نمي ذاري... بابا!!!!

دستم رو پر خاک کنار قبر کردم و به صورتم زدم. همونطور که دست هام روي صورتم بود زار مي زدم...

? ماه بعد...

ياسمن: اگه خودت ميگي که دوست پدرته و قابل اعتماد من حرفي ندارم ولي کتي تو حالت خوب نيست. توي اين یک ماه خوراک درست و حسابي نداشتي.

_به درک... یک ماهه پول اون کارمنداي بدبخت رو ندادم. به احترام بابا هيچي نگفتم ولي نميشه که مردم رو آواره کنيم...

باہاش خدافظي کردم و رفتم سراغ وکیلیم.یکي يکي با کارمند ها تماس گرفتیم و پولشون رو با ته مونده حساب کارگاه و مول فروش خونه دادیم.

ماشيني کرایه کردم و رفتم سمت خونمون.حالا ديگه خونه ما نبود.نگاهي به باغچه دم در خونه انداختم.ياد روزي افتادم که پرهام رو اينجا دیدم.ناخودآگاه لبخندي روي لبم نشست.سعي کردم فراموشش کنم.بايد اونم مثل پوريا فراموش کنم...با بغض در رو باز کردم.تموم خاطرات کودکی در يه لحظه از جلوي چشم گذشت.

وسایل رو بار کردیم و رفتیم...

نگاهي به اسم شرکت انداختم:شرکت توليدي و پخش آريا

مصمم رفتم داخل.جلوي ميز منشي ایستادم و گفتم:سلام...رستگار هستم...براي استخدام اومدم.

_بله رئیس منتظرتون.بفرمایید.

رفتم سمت دفتر رئیس و در زدم.رفتم داخل.پس آقاي آریافر،دوست بابا اين بود؟

صورت گرد و پوست گندمي داشت،موهاش سفید شده و خوش؟تیپ بود.سلام کردم و نشستم.

_سلام دخترم.خوبي؟خدارحمت کنه پدريت رو...هرجي اون خوابیده عمر تو باشه.چقدر شبیهشی.

با ناراحتي گفتم:ممنونم.

_دخترم، از فردا صبح می‌تونی بیای سر کار. گفته بودی کار طراحی خوبه. می‌تونی توی بخش طراحی کار کنی. تو خودت صاحب یه کارگاه بزرگ بودی و قطعاً می‌تونی سرپرست طراح‌های من بشی...

شرکتشون مثل کارگاه ما نبود. فرش‌ها و قالیچه‌های ماشینی تولید می‌کردن و می‌فروختن.

وظایفم رو مختصر شرح داد و بعدش از اونجا زدم بیرون.

برگشتم خونه و مشغول درس خوندن شدم. توی این مدت حسابی درس و دانشگاه رو ول کرده بودم.

چهل بابا هم گذشت ولی هیچ چیز تغییر نکرد و زندگی جدیدی رو شروع کردم...

روز‌ها می‌رفتم کار و ظهر می‌ومدم خونه. بعدش هم سرگرم درس خوندن می‌شدم. سختی‌ها رو باید تحمل کرد وگرنه همیشه با روزگار جنگید.

"از دنیا است که برماست..."

کتابم رو باز کردم و شروع کردم به خوندن. چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. آخ! گردنم درد گرفته بود. روی میز تحریر خوابم برد و نفهمیدم به گوشیم نگاه کردم. شماره ناشناس بود. جواب دادم: الو...

..._

_بفرمایید... چرا هیچی نمی‌گید؟

_بوق...بوق...بوق...

قطع شد. وا؟! مردم مریض شدن. نصف شب زنگ میزنن و هیچی نمیکنن و بعد قطع میکنن. از جا بلند شدم و رفتم توی رختخوابم.

_وای یامن تنبل! تکون بخور... برات خوبه... باید راه ببریم.

یاسمن غر میزد و می‌نالید: تورو خدا کتی! غلط کردم باز گول تورو خوردم. من نباید با تو بیام خرید.

_غلطی هست که کردی... بدو تنبل خان... بدو...

به زور مجبورش می‌کردم راه بره. برایش خوب بود. ماه‌های آخرش بود و این راه رفتن‌ها باعث میشد کوچولو راحت‌تر به دنیا بیاد.

خریدمون تموم شد و برگشتیم خونه. خونه بغلی یاسمن اینا رو اجاره کرده بودم که مامان روزها تنها نباشه.

امتحانات تموم شد و ترم آخر دانشگاه شروع شد. هوای پاییزی داشت روی خودش رو نشون می‌داد.

گوشیم زنگ خورد. آقای آریافر بود. فوراً صدام رو صاف کردم و جواب دادم: الو... سلام...

_سلام دخترم. خوبی؟

_ممنونم.

_خبر هاي خوب دارم.برامون دعوت نامه اومده از طرف جشنواره خوارميانه صنايع دستي.بايد زود بجنبني كه فرصت مهيا شده براي برآورده شدن آرزوي بزرگت.

با خوشحالي گفتم:واي ممنون آقاي آريافر!

از خوشحالي توي پوست خودم نمي گنجيدم.فورا خبر رو به مامان دادم و اونم خيلي خوشحال شد.اگه اول مي شدم چقدر خوب مي شد.با پولش مي تونستم زندگيم رو سر و سامون بدم.

از همين امشب شروع كردم به فكر كردن درباره طرحم براي مسابقه.

يك هفته فرصت داشتم طرحم رو بكشم و تحويلش بدم.امروز شنبه بود و پنجشنبه بايد مي رفتيم تهران براي جشنواره.توي ايران برگزار شده جمعه هم روز جشنواره اش بود.

دلم هواي بي بي رباب رو كرده بود.روزي كه بابام فوت شد اومد براي مراسم.حسابي تسليت گفت بهم.قضيه پرهام رو كه شنيد خيلي ناراحت شد.گفت كه ديده يهويي پرهام اومده و وسايلش رو جمع كرده و غيبش زده.خواهرش هم نتونسته پيداش كنه.

جلوي در فلزي قديمي ايستادم.ناخودآگاه برگشتم و به در خونه پرهام نگاه كردم...بغض بدي توي گلوم پيچيد.چرا اين كار رو كردي باهام؟چرا حماقت كردي؟

نفس عميقي كشيدم و در زدم.مثل هميشه مجيد در رو باز كرد.رفتم داخل و با بي بي خوش و بش كردم.

طبق معمول چايي آورد و كنارم نشست.

_خُب دختر، سراغي از اين پيرزن نغيريا!

_دلم براتون تنگ شده بود.

همه اتفاقات اين مدت رو براش تعريف کردم.کلي حرف زدیم و بعد برگشتم خونه.

چشم بر هم زدني پنجشنبه شد. طرح کامل شده بود و واقعا ازش راضي بودم.بهترین طرحي بود که توي عمرم کشيده بودم.

وسايلم رو جمع کرده بودم و منتظر تاکسي تلفني نشسته بودم.صداي آيفون بلند شد.مامان رو بغل کردم و گونه اش رو بوسيدم.

مامان:تنها کسم مواظب خودت باش.

_توام همينطور مامان عزيزم.خدافظ.

_خدا به همراهت.

ياسمن رو هم بغل کردم و گفتم:مواظب خودت و کوچولوت باش.

_توام مواظب خودت باش کتي جونم.

_!!مامان!ياسی!چرا غمباد گرفتین؟قندهار که نمی‌رم!دارم میرم تهران و یه هفته دیگه برمی‌گردم.

خدافظي کردم و رفتم بیرون. سوار تاکسي شدم. تاکسي راه افتاد و توي فرودگاه توقف کرد. وسایلم رو برداشتم و به جايي که قرار گذاشته بودیم رفتم. آقاي آریافر و چندتا ديگه از کارمند هاي شرکت هم اومده بودن. سلام و احوالپرسی کردیم و منتظر نشستیم.

کنار آقاي آریافر نشسته بودم و سرم توي گوشیم بود. آریافر هم که سرگرم تماس هاي مکرر با تلفنش بود. اون دونفر ديگه هم يکي اشون دخترش بود و يکي ديگه آقاي راد از کارمند هاي فاخر شرکت.

_به به! آقاي آریافر... چه سعادتِي.

يه نفر جلومون ايستاده بود و با آریافر خوش و بش مي کرد. سرم پايين بود و فقط پاهاش رو مي دیدم. حس کردم زشته سلام نکنم. سرم رو بلند کردم. نگاهم کرد. هم سن آریافر بود. لابد اينم يکي از کارگاه دارها و شرکت دار هاي شهره که مي خواد بياد براي همایش. سلام کردم و جوابم رو داد. دوباره مشغول گپ زدن شدن و منم در حین بازي کردن به حرف هاشون گوش مي دادم...

آریافر: آره مهرداد، اميدوارم طرح امسال قبول بشه. بعد از چهار بار شکست ديگه زشته برام.

مهرداد: منو چي ميگي که ششمین بارمه.

خندیدند.

مهرداد: راستي مهندس نیک خواه رو مي شناسي؟

نیک خواه؟! امکان نداره خودش باشه... توهم زدم بابا. پیرهام کجا و مهندس نیک خواه کجا!

ولي اگه خودش باشه چي؟ گوش هام رو تيز کردم.

آریافر: همین مهندس تازه وارده که همه جا صدا کرده؟

مہرداد: آره. کارش حرف نداره. میگن پشتوانه پیشرفتش مهندس تابش بوده.

آریافر: پس بگو اینقدر پیشرفت کرده...

صدای زنی که پروازها رو اعلام می‌کرد توی سالن پیچید: مسافرین پرواز اصفهان_تهران لطفا از ورودی؟ وارد هواپیما شوید!

پا شدیم. چمدونم رو برداشتم و راه افتادیم سمت ورودی؟ ممکن بود پرهام باشه... تازه وارد بود... نیک خواه بود. اصلا به من چه؟! اون زندگیم رو سیاه کرد؛ دیگه بهش فکر نمی‌کنم...

سوار هواپیما شدیم و هواپیما راه افتاد. چند ساعت بعد رسیدیم به تهران. با تاکسی رفتیم سمت هتل. که آریافر برامون رزرو کرده بود. خودش و دخترش یه اتاق، من یه اتاق و مهندس راد هم یه اتاق.

رفتم داخل اتاق. یه اتاق کوچیک بود با دیزاین سفید_طلایی. یه تخت دو نفر وسطش بود و جلوش یه تلویزیون قرار داشت. دوش گرفتم و رفتم سراغ طرحم. بازم نگاهش کردم و کیف کردم. هیچ نقصی توش نمی‌دیدم. با مامان تماس گرفتم و خبر دادم که به سلامت رسیدیم. از خستگی بی‌هوش شدم.

صبح بیدار شدم. امروز باید برای همایش می‌رفتم. دوش گرفتم و بهترین لباسم رو پوشیدم. یه مانتوی بلند جلو باز آبی نفتی، به همراه زیری مشکی کوتاه و چسبوندنش. شلوار جین مشکی و شالی که ترکیب آبی و مشکی بود.

یکمی ریمل زدم و یہ خط چشم نازک کشیدم۔ باید همه چیم عالی باشه کہ انتخاب شم۔ یہ رڑ کمرنگ کالباسی هم به لب هام زدم۔

دیگه همه چیم عالی بود۔ کیف دستی مشکي ام رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومد۔ سوار آسانسور شدم کہ برم رستوران هتل برای صبحونه۔ دو طبقه پایین تر ایستاد و در باز شد۔ اونی کہ رو به روم بود...اون...خودش بود...پس درست حدس زدم۔ درمورد پرهام حرف می‌زدن۔ قلبم تند تند شروع به زدن کرد۔ بغض بدی پا روی گلوم گذاشته بود و هر آن ممکن بود اشک هام سرازیر شن۔ چقدر خوشگلتر و خوشتیپ تر شده بود۔ ته ریش گذاشته و چهره اش مردونه تر شده بود۔ چندانیه ای بهم زل زده بودیم۔ وارد آسانسور شد۔ جرات پیدا کردم و گفتم: سلام آقای نیک خواه...از دیدنتون خوشحالم۔

_سلام۔ منم همین‌طور۔

چشم تو چشم هم بودیم و با چشم هامون حرف دلمون رو می‌زدیم ولی...زبونمون رسمی بود۔ انگار دوتا آنشای قدیمی بودیم ولی نگاهمون از هم جدا نمی‌شد...۔

_پرهام چقدر دلتنگت بودم...۔

_منم دلتنگت بودم...۔

_پرهام کجا بودی؟

_تو قلبت...۔

بغضم هر لحظه بیشتر میشد۔ باورم نمی‌شد دیدمش بعد از ؟ سال۔ حالا من سی ساله بودم و اون سی و دو ساله۔ به دکه های آسانسور زل زدم کہ بتونم بغضم رو کنترل کنم۔

_خب خانم رستگار مي بينم شما هم دعوت شدين.خب مشخصه رئيس بزرگترین کارگاه قالي بافي اصفهان بايدم دعوت شه.

لحنش تيکه و طعنه نداشت ولي من خوشم نيومد.يعني آتیش سوزي کار پرهام بوده يا نه؟!واقعا خبرداره از بدبخت شدنم يا نه?!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:متاسفانه همون ? سال پيش کارگاه آتیش گرفت.

بابهت نگام کرد.فيلم بازي مي کرد يا واقعا تعجب کرده بود؟

_آتیش؟!آخه چجوري؟

شونه اي بالا انداختم و بدون اينکه نگاهش کنم گفتم:يه نفر که چشم ديدن ثروتم رو نداشته آتیشش زده و هيچ وقت نفهميديم كي بود...

آهي كشيدم و به زمين نگاه کردم.اون لحظه بعد از آتش سوزي از چشمم گذشت.چقدر زود همه چيز تلخ شد به کامم.

اين آسانسور لعنتي هم قصد نداشت برسه به رستوران.بالاخره توقف کرد و در باز شد.اول بيرون رفتم بعدش پرهام خارج شد.دوباره نگاهمون توي هم قفل شد.

_خوشحال شدم خانم.اميدوارم موفق باشيد.

_ممنون.همچنين.

ازش دور شدم ولي انگار با رفتنش داشت قلبم رو مي برد. قلب بيچاره من رو برد و من مرده متحرکي بودم که ضربانم توي دست هاي اون مرد بود...

صبحونه رو به زور خوردم که قندم نيوفته. ولي يه مشکلي بود... نگاهش سرد بود... جملاتش سرد بود...

اصلا تمرکز نداشتم. رسيديم به محل همایش. نشستيم و کم کم سالن پر شد سالن بزرگي بود که يه سکو داشت. دور تا دور قسمت رو به روي سکو ردیف هاي صندلي به صورت پلکانی چیده شده بود. نشستيم رو صندلي هاي رو به روي سکو. ردیف پايين ما پر هام و همراهانش بودن. رو به دختر آريافر گفتم: اين مهندس نيک خواه که ميگن تازه کاره رو مي شناسي؟

يهو نيشش باز شد و گفت: مهندس پر هام رو ميگي؟ آره...

از لحنش خوشم نيوادم. گفتم: به کمک مهندس تابش به اينجا رسیده. ظاهرا توي يه مهموني يکي از طرح هايي که پر هام ساخته بوده با دست خودش رو پاي يه زن مي بينه. آخ يادم رفت بگم کارش طراحي کفش چرمي هست. توي اصفهان کارگاه توليدي بزرگ کفش داره. دکتر تابش از کارش خوشش مياد و جذبش مي کنه پيش خودش. کم کم پيشرفت مي کنه و مستقل ميشه.

جوري حرف ميزد که انگار داشت درمورد پسر خاله اش مي گفت. محلش ندادم و به سکو زل زدم. مردی شیک پوش با کت و شلوار رسمي مشکي و سفيد روي سکو رفت و به همه خوش آمد گفت. يکمي توضيح داد و يکي يکي شهر ها رو صدا زد که طرح هاشون رو تحويل بدن. طرح هامون رو تحويل داديم و گفتن که تا چهل دقيقه صبر کنيم که هيئت داوران از بين طرح هاي هر استاني؟ تا رو انتخاب کنن...

اين چهل دقيقه با استرس تمام گذشت. نصف دهنم پيش دفاعيه بود و نصفش پيش پر هام.

? نفر از داور ها اومدن روي سکو و مجري هم برگشت.

_خب خانم ها و آقایان...دقت کنید به ترتیب الفبا استان ها رو میگذرونیم و افراد منتخب رو نام میبریم.امروز استان های حروف الف دفاعیه دارند و تا آخر هفته بر اساس جدولی که میفرستیم دفاعیه ها برگزار میشه.باید هر روز حضور داشته باشین.انشالله روز جمعه ؟ طرح برتر رو اعلام میکنیم.

یکی یکی اسم ها رو خوندن.خدایا!خدا کردم که قبول شده باشم.

_خانم کتایون رستگار...

ایول!پرهام هم قبول شده بود و آقای آریافر هم همینطور.

به آریافر نگاه کردم که از همین حالا به چشم یه رقیب نگام می کرد.خیلی از استان ها فرد منتخب نداشتن یا یکی_دوتا داشتن.

اول از همه آریافر رفت واسه دفاعیه...خوب پیش رفت ولی داور ها یه سوال ازش پرسیدن و مثل بلانسبت خر توی گل موند.با لب و لوجه آویزون برگشت بالا.می دونست که رد میشه بازم...بعدش نوبت پرهام بود.خیلی خوب و با اعتماد به نفس دفاعش رو انجام داد و همه تشویقش کردن.با جذبه بود و زیبا.می دیدم چشم هایی که جذب زیبایی اش شده بود...

اسم رو صدا زدن.از پله ها پایین رفتم.پرهام داشت میومد بالا.از کنار هم که رد شدیم شونه اش خورد به شونه ام...مطمئنم از عمد این کار رو کرد...

_ببخشید...

و رفت.تنم به لرزه افتاد.خدایا من چم شده؟من اینقدر ضعیف نبودم!بغض داشتم و سرم یکمی درد می کرد.با پاهای لرزون رفتم روی سکو.

_خب خانم درمورد طرحتون توضیح بدین.

صدام می لرزید ولی شروع کردم. حرفم تموم شد. خداروشکر تا الان خوب پیش رفت.

سوال اول پرسیده شد. یکمی به مغزم فشار آوردم و با اینکه تمرکز نداشتم جواب نسبتاً منطقی دادم. سوال بعدی پرسیده شد. چشمم توی جمعیت دنبالش می گشت. اه دختر حواست به کیه؟! جواب سوال رو بده... نمی تونستم من فقط دنبال یه چیز بودم... بین جمعیت دیدمش. داور سوالش رو تکرار کرد.

با صدای بلندش به خودم اومدم و یکمی فکر کردم و جوابش رو دادم. و سوال آخر پرسیده شد... چشمم افتاد توی چشم هاش. از اون فاصله می دیدم که زل زده بهم. تنم گُر گرفت. سالن دور سرم می چرخید. عقب عقب رفتم از روی سه تا پله سکو به عقب افتادم. داور ها و مجری با استرس به سمتم دویدن.

_خانم رستگار خوبید؟

_چیشدین خانم؟

_بزارید کمکتون کنم.

لعنت بهت پرهام! لعنت که حواسم رو پرت کردی! حالم رو از سر صبح بهم ریختی و تمرکز رو گرفتی. کنارشون زدم و بلند شدم و به سمت در خروج دویدم. نفس تنگی ام دوباره شروع شد. هرچی نفس عمیق می کشیدم انگار اون هوای آلوده شهر اکسیژن رو دریغ می کرد از ریه هام. به گریه افتاده بودم و نفس نفس می زدم. برگشتم توی سالن و از آب سردکن یکمی آب خوردم. نفسم جا اومد. سریع تاکسی گرفتم و برگشتن هتل. خودم رو انداختم توی تخت خوابم و زار زدم. آخه چرا؟! مگه من چه گناهی کردم؟!

سرم سنگین شد و خوابم برد. حس گرما داشتم. از سوزش چشم هام از خواب پریدم. سرم سنگین بود و چشم هام می سوخت. به سمت در قدم برداشتم. شالم رو روی سرم انداختم و رفتم بیرون. باید یه کاری کنم... تب شدید دارم و این رو حس می کردم. رفتم داخل آسانسور و وارد لابی شدم. انگار زمین تکون می خورد. سعی کردم خودم رو به میز پذیرش برسونم ولی روی زمین افتادم. میز رو می دیدم ولی نمی تونستم تکون بخورم. چشم هام می سوخت و سرم سنگین بود. یه زمین چنگ زدم ولی بازم فایده نداشت؛ نمی تونستم تکون بخورم.

_خانم... شما...

جلو اومد و گفت: کتی تویی؟ چت شده؟ چرا..

جلوم زانو زد و دستش رو گذاشت رو سرم. چهره پرهام رو شناختم. قادر به حرکتی نبودم.

_وای دختر تو داری می سوزی.

دستش رو زیر گردنم گذاشت و دست دیگه اش رو زیر زانوم بلند کرد و تند حرکت می کرد. نمی دونستم دارم کجا میرم. متوجه شدم که منو روی صندلی ماشینش گذاشت و صندلی رو خوابوند. خودش هم سوار شد و با سرعت می روند. نمی تونستم کلمه ای حرف بزنم.

_کتی... تو رو خدا یه حرفی بزن. خوبی؟

نالیدم: پر... ها..م

آب دهنش یا شایدم بغضش رو قورت داد. آروم با صدایی که از ته چاه میومد گفت: جانم؟

دستم رو جلو بردم. من می خواستمش... حتی توی تب و بیماری دیگه هیچی برام مهم نبود. خواستم دستش رو بگیرم که از حال رفتم...

پلک هام گرم شد. حس کردم مایع گرمی وارد خونم شد و بدنم رو گرم کرد. از درون می لرزیدم و سردم بود ولی از بیرون داشتم آتیش می گرفتم.

چشم هام رو باز کردم. با دیدن صورت نگران پر هام حالم بهتر شد.

_بهتری؟

به معنی مثبت پلک زدم. زل زد توی چشم هام و گفت: تزریق که تموم شد برتو میگردونم به هتل...

دوباره لحنش سرد شد. شاید فکر می کنه من نمی خواهم... برگشتیم هتل و توی مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط آهنگ غمناکی رو پخش کرد:

خرابش کردی

تویی که عشقمون رو حراجش کردی

همه ی زندگیم رو تباهش کردی

آهش کردی خرابش کردی

خرابش کردم

کسی که با دلم انتخابش کردم

زدم و از تو این سینه پاکش کردم

خاکش کردم خرابش کردم

ولی ہرجا برم ہرجا بری فرقی ندارہ

قلبم نمیتونہ تورو تنها بذارہ

مثل ہمین بارونی کہ ہر شب میبارہ

حال منم بعد تو تعریفی ندارہ ...

ہرجا برم ہرجا بری یاد توام من

چی شد کہ این دنیا واسہ من شد جہنم

باید نگہ دارم من عشقتو تو سینم

شاید یہ روز یہ جا تورو بازم ببینم ...

خرابش کردی_فرزاد فرزین

رفت توی اتاقش و در رو محکم بست. برگشتم بہ اتاقم و قرصم رو خوردم. روی تخت ولو شدم و بہ خواب عمیقی فرو رفتم...

از فردا بازم همون پرهام سرد و مغرور شد. اصلا این اخلاق هاش جدید بود برام. وقتی تلفنی همه چی رو برای یاسمن گفتم باورش نمیشد. هم خوشحال شد و هم ناراحت... مثل من...

گوشتیم زنگ خورد. با دیدن اسم رفیعی جواب دادم: بله؟

_سلام خانم رستگار. هنوز برنگشتید؟

_نه جمعه شب خونه ام.

_باید یه چیزی رو براتون تعریف کنم. اینجا یه اتفاقاتی افتاده. بعد از آتیش سوزی پلیس ها یه سری خورده ریز از توی کارگاه جمع کرده بودن و متوجه یه فندک شده بودن. یادتونه که فندک رو نشونتون دادن و شما گفتید که تاحالا ندیدینش؟!

_آره... آره... یادمه.

تک سرفه ای کردم. گلوم درد می کرد.

_اون فندک رو تک تک به همه کسایی که توی کارگاه بودن نشون دادن و در آخر یه نفر از کارمند های اخراج شده... گفته بوده که فندک رو میشناسه... اون کارمند اخراج شده آقای پوریای فرخنده بوده.

با شنیدن اسم پوریای حس نفرت توی وجودم پیچید ولی... اینبار کمکم کرده بود.

_گفته بوده فندک متعلق به یکی از کارمند هاست و پلیس ها بعد از تحقیق های زیاد به صدق این ادعا رسیدن. اون کسی که کارگاه رو آتیش زده بابک بوده... بابک رحیمی...

بابک؟! پس برای همین استعفا داد؟!!

بہت زدہ گوشی رو از گوش راستم جدا کردم و بہ گوش چپم چسبوندم. گفتم: شما مطمئنید؟

_بلہ خانم. فعلا ممنوع الخروج شدہ تا بتونن پیداش کنن.

_ممنون آقای رفیعی. خوش خبر باشی.

_سلامت باشین. خدانگہدار.

_خدافظ.

تلفن رو قطع کردم... پس یعنی حسم درست می‌گفت و کار پرہام نبود؟! عجب قضاوت اشتباہی کردم... این دومین قضاوت اشتباہ من دربارہ پرہام بود... اولیش اون بود کہ فکر می‌کردم دزدہ...

روی تخت دراز کشیدم. چشم هام رو بستم. چی میشد اگہ می‌تونستم برم بہش بگم غلط کردم؟! بیا باہام ازدواج کن! از بچگی یادمہ مامانم ہمیشہ می‌گفت: دختر نباید پا پیش بزارہ...

پوف! لعنت بہ این افکار غلط... از تخت پایین اومدم و برای نہار آمادہ شدم. رفتم پایین. پرہام رو توی آسانسور ندیدم. دلم می‌خواست ببینمش. نشستم پشت یکی از میز ہای نہار خوری. نہارم رو خوردم و اطراف رو دید زدم ولی نبود. از جام بلند شدم و رفتم سمت در رستوران. با صحنہ ای کہ دیدم خشکم زد. دختر آریافر شونہ بہ شونہ پرہام بہ سمت رستوران میومد. پرہام ہر از گاہی چیزی می‌گفت و دخترہ غش غش می‌خندید. دستم رو مشت کردم و با حرص نگاشون کردم. پرہام متوجہ نگاہم شد. سریع بہ سمت آسانسور رفتم.

با حرص رفتم توی اتاقم و یہ گوشہ زانو هام رو بغل گرفتم. باید حالش رو بگیرم.

با اینکه می‌دونستم جزو نفرات منتخب نیستم ولی بازم استرس داشتم.

مجری: خب نفر اول...جناب...آقای...پرهام نیک خواه از اصفهان با طرح زیبای کفششون و همچنین دفاعیه عالیشان. تبریک میگم.

خوشحال بودم که پرهام اول شده برق شادی رو توی چشم هاش دیدم. به سمت سکو رفت و جایزه اش رو گرفت.

_خب نفر دوم...جناب آقای کریمی از استان فارس.

همه دست زدند و نوبت به نفر آخر رسید.

_سرکار...خانم...کتایون رستگار. ایشان طرحشون خیلی فوق العاده بود. واقعا ممکن بود نفر اول بشن ولی چون اضطراب داشتن دفاعیه اشون خراب شد. بازم تبریک می‌گیم.

خدایا! یعنی درست می‌شنوم؟! رفتم بالا و با ذوق جایزه ام رو گرفتم و برگشتم سر جام. من و این همه خوشبختی محاله!

دختر آریافر: آقا پرهام چه شیرینی می‌خواید بدید؟

پرهام نگاهی به همه کرد و گفت: به یک روز تفریحاتی توی باغ اطراف تهرانم دعوتتون می‌کنم. همه باخوشحالی دست و جیغ زدن و من فقط لبخند زدم.

وارد باغ شدم. عجب جاییه! یہ باغ بزرگ کہ پر از درخت های بلند گردو بود و سایه های زیبا و خوبی داشت. کنار باغ یہ آبنا درست کرده بودن و وسط باغ یہ عمارت زیبا ساخته شده بود.

رفتیم سمت عمارت و بساط بازی جور شد. پرهام رفت سمت چهار تا میله ای کہ وسط باغ بود و تور هایی رو بهشون وصل کرد. والیبال؟ ایول!

همه دویدن پیشش کہ بازی کنیم. پرهام به یکی از پسر ها کہ اسمش فرهاد بود گفت: فرهاد بیا تیم بکشیم.

فرهاد: من محسن.

پرهام به من نگاه کرد و گفت: کتایون!

دختر آریافر کہ اسمش رویا هست لکش گرفت و گفت: کتی جون تو قدت کوتاهه برای والیبال. اصلاً بلدی؟

ایش دختره چندش! پوزخندی زد و گفتم: به پای شما نمی‌رسیم. خیلی بازیم خوب نیست...

حالا نشونت میدم دختره پررو...

فکر کرد پیروز شده. لبخندی زد. تیم ها چیده شد و فرهاد، رویا و توی تیم خودش برد.

اولین سرویس رو پرهام زد بازی شروع شد. اینقدر بازی کردیم کہ برابر شدیم. فقط دوتا گل دیگه می‌زدیم می‌بردیم. هم تیمی ها برای نقشه کشیدن دور هم جمع شدیم. پرهام گفت: چیکار کنیم رفقا؟

گفتم: من بگم؟

همشون نگام کردن. گفتم: من آبشار هاي خوبي ميزنم.

تا اونجاي بازي خيلي ضربات خوبي زده بودم و بهم اعتماد داشتن.

_ آقا مسعود شما که قد بلندتر از همه اي آخر وایسا و توپ رو بفرست لب تور. آقا پرهام... شما هم لبه توپ وایسا و توپ رو براي من بنداز که آبشار بزnm.

قبول کرد و رفتیم توي بازي. مسعود توپ رو زد و پرهام دریافت کرد و به سمت من زد. زل زدم توي چشم هاش و پریدم بالا. پرشم خيلي خوب بود. با تمام توانم آبشاري زدم که محکم با زمین حریف برخورد کرد.

در حال خوشحالي بودیم که با صدای جیغ جیغ رویا همه ساکت شدن: دختره دهاتي ببین چیکار کردی! توپ وحشیانه ات خورد توي بازوم و کبود شد.

این چي مي گفت. عصبی شدم و گفتم: دهاتي رو با کي بودی؟

_ خودت... خود خودت.

جلو رفتم و یقه اش رو چسبیدم. وقتی عصبی میشدم نفس کم مي آوردm. نفس نفس مي زدم. تو صورتش داد زدم: دهاتي تو و امثال تو هست بچه! بفهم چي از دهن گشادت بیرون میاد.

با اخم گفت: یقه ام رو ول کن دختره هرز...

مشتم رو بالا بردم و خوابوندم تو فکش. قفسہ سینم تند تند بالا میرفت پایین میومد. عقب رفتم و با لگد زدم تو شکمش و افتاد روی زمین. خیز بردم سمتش کہ کسی از پشت منو گرفت. نفس کم آورده بودم ولی داد زدم: ولم کن... ولم کن...

صدای پرہام توی گوشم پیچید کہ آروم گفت: ولش کن... آروم بگیر.

دست هاش رو دورم قلاف کرده بود. دیگہ تقلا نکردم و مثل یہ بچہ خوب آروم گرفتم. دست هاش رو از دورم جدا کرد.

بازی جمع شد و رفتیم سمت عمارت. ہمہ دو نفری یا سہ نفری می‌شدن و باہم حرف میزدن ولی من تنها سرگرم بازی با گوشیم بودم. سرم یکمی درد گرفته بود. رفتم سمت دستشویی بزرگ عمارت. یہ دستشویی مثل مال تالار ہای عروسی بود. چندتا دستشویی داشت و چندتا روشور. آبی بہ صورتم زدم و توی آینہ بہ خودم نگاہ کردم. یاد لحظہ ای افتادم کہ منو تو آغوش گرفته بود کہ بہ رویا حملہ نکنم... ای کاش زمان ہمون جا متوقف می‌شد.

آہی کشیدم و از آینہ رو برگردوندم کہ برم بیرون ولی... چہرہ پرہام توی چہارچوب در دستشویی ظاہر شد. فقط خیرہ شدم بہش... اومد جلو تر. بازو ہام رو گرفت و منو بہ سمت دیوار ہل داد. آروم با دیوار برخورد کردم. با یکی از دست هاش در رو بست. ضربان قلبم بالا رفته بود ولی از این خلوت خوشم نمیومد. جلو اومد و فاصلہ اش باہام اندازہ یہ بند انگشت شد. چشم هاش پر از غم بود. ملتسانہ نگام می‌کرد.

این حس رو منم داشتم ولی... نباید بزارم بہم نزدیک شہ... ہرچی باشہ من نمی‌دونم اون ہنوزم دوسم دارہ یا نہ؟!

دستش رو جلو آورد و روی صورتم گذاشت. صورت یخ زدم از گرمای دستش می‌سوخت. بہ خودم اومدم و از زیر دستش کہ بہ دیوار تکیہ زده بود در رفتم و گفتم: آقای نیک خواہ... لطفا مراقب کار ہاتون باشید.

از اونجا بیرون زدم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیش بقیہ نشستم. زیر چشمی نگاہ می‌کردم. کلافہ و عصبی بہ نظر میومد و البتہ ناراحت...

کنار این آشپزخونه ایستاده بود و با لیوان روی میز بازی می کرد... بازی عصبی...

یکی از پسر ها گفت: نهار رو چیکار کنیم؟

من باید می رفتم. بلیط هواپیما داشتم. رفتم سمت پرهام و آروم گفتم: پرهام! من باید برم بلیط دارم. امیدوارم توی اصفهان ببینمت.

برگشت سمت نگاهش می گفت نرو ولی... زبونش گفت: باشه. ممنون که اومدی... به سلامت.

انتظار داشتم نذاره برم ولی حرفی نزد. برگشتم هتل و وسایلم رو جمع کردم. نهار خوردم و رفتم فرودگاه.

مانیتورم رو روشن کردم و کارم رو شروع کردم. یکی یکی تلفن ها رو جواب دادم بعد رفتم بالای سر طراح ها. برگشتم سمت میزم که رویا رو دیدم. وارد کارگاه شد و بالای سر طراح ها قدم میزد.

رو به یکی از اونا گفت: این چیه کشیدی؟ به توام میگن طراح؟

رفتم جلو و گفتم: خانم آریافر... من مسئولشون هستم و تشخیص میدم که طرحشون بی نقصه... لطفا نظم اینجا رو بهم نزنید.

اخم کرد و دست به سینه گفت: تو چی میگی دختره دهاتی؟

عصبی شدم. باز این حرف رو تکرار کرد. بی خیال به اینکه دختر رئیسہ، داد زد: بسہ دیگہ، ہرچی ہیچی نمی گم پررو شدی...

_ اینجا چہ خبرہ؟

آریافر بود. اوہ! صاحبش اومد. جلو اومد و رو بہم گفت: خانم رستگار... چیشدہ؟

رویا با حالت لوسی گفت: سر من داد میزنہ...

_ راست میگہ؟

خب لعنتی بہم توہین کرد... گفتم: آخہ...

_ بسہ! نمی خوام چیزی بشنوم... لطفا برید حسابداري... رویا گفت کہ تہران کہ بودید کتکش زدی... بہ احترام پدرت ازت گذشتم ولی اینبار دیگہ نہ!

وای نہ! من نمی خوام اخراج شم.

_ آقای آریافر...

_ گفتم برید!

آدمی نبودم کہ التماس کنم. نفسم رو باصدا بیرون دادم و بہ رویا چپ چپ نگاہ کردم. از اونجا دور شدم... بلہ اخراج شدم رفت.

حالا توي اين بي کاري من چيکار کنم؟!

_وای جدي ميگيد آقاي رفيعي؟

خوشحال بودم. بابک دستگیر شده بود. دلم ميخواست بدونم دليل کارش چي بوده. فوراً لباس هام رو پوشيدم و رفتم سمت پاسگاه.

يه سري امضا ازم گرفتن و اجازه دادن برم ديدنش. رفتم داخل يه اتاق و نشستم پشت ميزي که اونجا بود.

چند دقيقه بعد در باز شد و چندتا مامور همراه بابک اومدن. توي اين ؟ سال پير شده بود. بين موهاي مشكي اش موهاي سفيدي نمايان بود. با چشم هاي برافش ننگام کرد. از جام بلند شدم. پاهاش رو روي زمين کشيد و رو به روم نشست. فقط بدون حرف زل زده بود بهم.

_سلام، بابک...

فقط ننگام مي کرد. چشم هاش پر اشک شده بود. گفتم: چرا بابک؟ چرا اين کار رو با من و زندگيم کردی؟!

دستش که روي ميز بود رو مشت کرد و با بغض گفت: اون موقعي که دست رد به سينه ام زدي قلبم شکست. من دوست داشتم... ولي تو دلم رو شکوندي... من انتقام دل شکستم رو گرفتم.

حرفي نمي زدم. يعني واقعا عاشقم شده بود؟! چرا نتونستم به علاقه مند بشم؟

از جاش بلند شد و گفت: بگو اعدام کن. آرزوم این بود کہ یہ بار دیگہ ببینمت و بمیرم.

بہ سمت سرباز رفت و گفت: می‌خوام برم.

از اونجا رفت و من رو توی ہزاران فکر تنها گذاشت.

برگشتم خونہ. خستہ بودم. مامان رو صدا زدم. جوابی نشنیدم. توی آشپز خونہ و سالن رو گشتم ولی نبود. رفتم توی اتاق خواب. وای خدا!

مامان کنار جانمازش افتادہ و غرق در خون بود. هول شدم. با اورژانس تماس گرفتم...
مامان رو رسوندیم بیمارستان...

_دکتر حال مامانم چطورہ؟

دکتر نگاہی بہم انداخت و گفت: فعلاً خوبہ ولی... متأسفانہ مادرت بیماری سل دارہ.

دوتا دستم رو روی سرم کوبیدم. اینبار دیگہ نہ!

دکتر: نگران نباش... این بیماری قابل درمانہ. داروہاش رو می‌نویسم تہیہ کن؛ شاید طول بکشہ ولی خوب میشہ.

برگہ ای رو بہ سمتم گرفت و گفت: این اسم داروہاست. شاید چون خارجیہ سخت گیر بیاد ولی بگردی پیدا می‌کنی.

_ممنون دکتر...

دکتر رفت و منم رفتم پیش مامانم. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. با بغض بهش زل زدم. همه دار و ندارم بود.

_خب آقا چقدر شد؟

_??? هزار تومن...

چي مي گفتم؟! چهار تا بسته قرص اينقدر گرون؟ دستم رو توي جيبم بردم و پول هام رو بيرون آوردم. فقط ??? هزار تومن داشتم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: آقا مي شه بگيد قيمتشون تک تک چقدره؟

_اين دوتا صد تومن. اون يه بسته ??? تومن. اون دوتا بسته هم ??? تومن.

گفتم: اون ??? تومني رو فقط مي برم.

داشتم از خجالت آب مي شدم. بسته قرص ها رو برداشتم و رفتم خونه. هيچ وقت اينجوري به بي پولي نخورده بودم. الان دو هفته است كه آس و پاس و بي كارم. در به در دنبال كارم.

در رو باز كردم و رفتم داخل.

_سلام ماماني. من اومدم.

_سلام دخترم. خوش اومدي.

قرص ها رو روي ميز گذاشتم و گفتم: ماما اينارو هر ?? ساعت يدونه اش رو بايد بخوري. يادت نره ها!

_چشم دخترم. دستت دردکنه.

بوسيدمش و رفتم سمت كاناپه. دراز كشيدم و شماره ياسمن رو گرفتم:

_الو، سلام ياسي. چطوري؟ ني ني خاله چطوره؟

_سلام. خوبم. اونم خوبه، شيطوني مي کنه. مگه صدای جیغ و دادش نمیداد؟ بعدم دخترم دیگه ني ني نيس. بزرگ شده.

_بله بله. حواسم نبود. خانم هفت سالشونه.

خندید و گفت: راستي کتي... شرمنده ام. باور کن توي اين وضعيت کار پيدا کردن سخته.

_دشمنت شرمنده. زنگ زده فقط حالت رو بيرسم.

_مرسي گلم. فکر کنم كامران اومد.

_برو به كارات برس. خدافظ.

_مرسي كه زنگ زدي. خدافظ.

قطع کردم و ناامیدانه چشم هام رو بستم. تنها راه این بود کہ برگردم و از رویا معذرت خواہی کنم
یا بہ پای آریافر بیوفتم. امکان نداشت ہیچ کدوم رو انجام بدم!

دستم رو بردم سمت تابه و یہ سیب زمینی برداشتم. داغ بود. این دست و اون دستش کردم کہ خنک
شہ.

مامان: ناخونک نزن دختر.

لبخندی زدم و گفتم: مامانی، بہ نظرت کار پیدا می‌کنم؟!

_ایشالا! بہ خدا توکل کن.

یہو بہ سرفہ افتاد.

_مامانی چت شد؟

دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و سرفہ می‌کرد. شونہ هاش رو ماساژ دادم. هول کردم. گفتم: آروم
باش مامانی.

سرفہ اش بند اومد. دستش رو از جلوی دهنش برداشت و نفس عمیق کشید. چشم بہ دستش
افتاد. خونی بود. از ترس جیغ کشیدم.

_مامانی... تو چت شدہ؟

بي حال گفٽ: ڇيڙيم نيسٽ. خوبم. آروم باش.

دستش رو گرفتم و به زور راضي اش کردم که بریم دڪٽر...

دڪٽر: خانم، مادرتون بايد داروهاش رو كامل بخوره...

ڇي مي گفتم؟! مي گفتم پول ندارم بخرم؟! اون چه کاري مي تونست برام بکنه؟!!

اشک توي چشم هام جمع شد. بايد هر جوري شده کار پیدا کنم. اصلا مي رم التماي آريافر رو مي کنم.

منتظر نشسته بودم.

منشي: خانم مي تونيد بريد داخل!

بلند شدم و رفتم سمت اتاقش. دست هام مي لرزيد. در زدم.

_بيا تو.

رفتم داخل و در رو بستم. دست به سينه نشست و نگاه کرد. سلامي کردم.

_چرا اومدي اينجا؟!!

نمی‌تونستم بگم سخت بود برام. به مامان فکر کردم. جراتم رو توی صدام انداختم و گفتم: آقا مادرم مریضه. آدمی نیستم که به کسی التماس کنم ولی چون به پول نیاز دارم مجبورم. تورو خدا بزارید برگردم. هر جا رو گشتم کاری پیدا نکردم. همشون پارتی می‌خوان که من ندارم.

چشم هاش رو ریز کرد. انگار خوشش اومده بود. ادامه دادم: آگه بابام بود اینقدر بدبختی نمی‌کشیدم. تورو خدا در حقم پدری کنین...

انگار دلش سوخت به حالم. گفت: ببین دخترم، من مشکلی با بودنت ندارم و نداشتم ولی دخترم قسم داد که تورو اینجا راه ندم.

ناامیدانه نگاش کردم. گفت: ولی... می‌تونم برات کار پیدا کنم. یه مدیری هست که شرکتش رو چند ساله که تازه تاسیس کرده... به نیروی جدید نیاز داره. کارش طراحی فرش نیست، طراحی کفشه... می‌تونی انجامش بدی؟

فرقی نداشت. وقتی طراحی ایده‌های نو بلد بودم، فرش یا کفش، چه فرقی داشت؟!

گفتم: نه مشکلی نداره.

_ نیک خواه رو یادته؟ که توی جشنواره اول شد؟

چی می‌شنیدم؟ می‌خواست منو بفرسته پیش پرهام؟! استرس تموم وجودم رو گرفت. گفتم: بله... یادمه...

_ فکر کنم توی جشن تورو دیده بهش می‌گم کار طراحی فرشش خیلی خوب نبود، واسه همین دیدم طراحی کفش بلده به شما معرفی اش می‌کنم. خوبه؟

خوشحال بودم. کی بهتر از پرهام؟ گفتم: بله. ممنونم آقا.

لبخندی زد و گوشی اش رو برداشت و شماره ای گرفت: الو... سلام جناب آقای نیک خواه...

یعنی خودش بود؟! قلبم به تپش افتاد. خب معلومه خودش.

_بله...بله...ممنونم...یه امري داشتم...سلامت باشین...يکي از کارمند هاي بنده از آشنایان بودن. دیدم کارش توي طراحی کفش خیلی بهتر از فرش و قالی هست؛ گفتم بفرستمش پیش شما، اگه به نیروي کار تازه نفس نیاز داري؟!...درسته...ممنون...پس من میگم فردا راس ساعت ؟ اونجا باشه.

به من نگاه کرد. لبخندی زدم و سرم رو به نشونه فهمیدم تکون دادم.

_ممنون...همچنین...خدانگهدار....

قطع کرد. نگام کرد و گفت: خب من کارتت رو بهت میدم، فردا ؟ صبح اونجا باش.

_چشم. بازم ممنون.

کارتی رو از توي کشوي میزش درآورد و گرفت سمتم. بازم تشکر کردم و بعد از خدافظی از شرکت زدم بیرون. خوشحال بودم. رو به آسمون گفتم: خدایا شکرت!

قرص مامان رو دادم بهش و گفتم: مامانی حالت خوبه؟

_خوبم خوشگلم.

لبخندی زدم و گفتم: با خیال راحت برم سر کارم!؟

_برو دخترم. مشکلی پیش اومد زنگت میزنم. یاسمن هم که هست. نگران چی هستی.

گونه اش رو بوسیدم و باهاش خدافظی کردم. صبحونه ای خوردم و راه افتادم. هوا سرد شده بود و نوید برفی زمستونی می داد. سوار تاکسی شدم و به سمت مقصد را افتادم.

جلوی شرکت ایستاد و پیاده شدم. پول تاکسی رو دادم و برگشتم. به تابلوی شرکت نگاه کردم: تولیدی کفش پرهام...

اسمش زیباترین نوشته بود برام. چرا نتونستم فراموشش کنم؟ با اینکه یه روزی فکر می کردم عامل بدبختیام اونہ... چقدر بهش بی محلی کردم... چقدر سرد بودم... خداکنه ازم دور نشه.

رفتم داخل. نفس عمیقی کشیدم. جلوی میز منشی ایستادم و ساعت رو نگاه کردم. دقیقا؟ بود. خوبه.

_سلام خانم.

سرش رو بلند کرد. دختر جوانی بود با صورت عجیب و غریب. ابرو های صاف و بالا رفته که اصطلاحا بهش می گن شیطونی. خط چشم کلفتی که پشت چشمش کشیده و لنز آبی رنگی که اصلا به صورتش نمیومد زده و یه رژ سرخ به لباش مالیده بود. اینقدر ریمل به مژه ها زده که به زور چشم هاش رو باز نگه داشته بود. با اخم زشتی گفت: بله بفرمایید.

_وقت قبلی داشتم. از طرف آقای آریافر اومدم.

_چند لحظه صبر کنین.

گوشی رو برداشت و اخم هاش باز شد. با نیش باز گفت: آقا مهندس، یہ خانمی از طرف آقای آریافر اومدن... بلہ... چشم...

گوشی رو گذاشت و گفت: می‌تونید برید داخل.

رفتم سمت اتاقش. تابلوی طلایی رنگ بالای در رو نگاه کردم. (دفتر مدیر) چه زود پیشرفت کرد. یاد وقتی که بادنک فروشی می‌کرد افتادم. چقدر خوشحال بودم از پیشرفتش. در زدم و رفتم داخل. ولی این که پرهام نبود.

به کارت روی میز نگاه کردم. پرهام نیک خواه...

اما این پرهام نبود. سلامی کردم و جواب داد. با اشاره دست خواست که بشینم. نشستم و هنوز تو شوک بودم.

_خب خانم، من رادمهر هستم؛ کیوان رادمهر. معاون شرکت.

نفس آسوده ای کشیدم. ولی من خودش رو می‌خواستم.

_مدیر امروز کاری داشتن و از من خواستن به کار استخدام شما رسیدگی کنم. خب خانم میشه مدارکتون رو لطف کنید؟

مدارکم رو به سمتش گرفتم. باز کرد و با دقت نگاه انداخت. پسر مودب و خوبی بود. خوشتیپ و زیبا. پوست گندمی و موها و چشم و ابروی مشکي. صورتی زیبا و ساده داشت. لحنش مهربون و مودبانه بود.

_خانم، کسی با تحصیلات شما چطور باید اینجوری کار پیدا کنه؟!

_من توی زندگیم یه سری شکست سخت داشتم. خودم رئیس یه کارگاه بزرگ قالی بودم ولی متاسفانه کارگاه آتیش گرفت.

_اوه چه بد! متاسفم. خب شما واقعا صلاحیتش رو دارید که اینجا کار کنید. این فرم رو پر کنید و از فردا بیاید برای کار. کارتون رو که می‌دونید؟ مثل همون طراحی فرش می‌مونه، با این فرق که باید بالایی سر یه سری الگو کش باشید. شما طرح می‌دید و اونا الگو می‌کشین واسه برش. دیگه تیم طراحی ندارید. دو نفر دیگه هم دیروز باهاشون مصاحبه شد و استخدام شدن. اونا می‌شن عضو تیم شما و با مشورت اونا طرحتون رو تکمیل می‌کنید.

_بله متوجه شدم. ممنون.

_خواهش می‌کنم.

فرم رو گرفتم و پر کردم. تحویل دادم و بعد از مراحل ثبت نام و قرارداد از اونجا بیرون اومدم. خوشحال و پر انرژی به سمت خونه رفتم.

باید حالا که خیالم راحت شده داروهای مامان رو جور کنم. تنها امیدم ماشینم بود که چند روزه قایمش کرده بودم توی پارکینگ خونه یاسمن بردمش کارواش و گذاشتمش برای فروش. همون روز یه مشتری اومد و دیدش.

پسندید و با قیمت خوبی خریدش. با پولش تونستم یه ماشین کارکرده مدل پایین بخرم. با بقیه اش داروهای مامان و یه سری خرت و پرت برای خونه خریدم. بقیه پول رو هم چک داد و برای بدهی هام نگهش داشتم.

وارد شرکت شدم و به منشی سلام کردم. با اینکه قیافش داغون بود ولی اخلاقش بد نبود.

کیوان رو توی سالن دیدم.

_سلام آقای رادمهر.

متوجه من شد. برگشت و گفت: سلام خانم رستگار. خوش اومدید. محل کارتون رو بلدید؟

لبخندی زدم و گفتم: نه خیلی.

_همراه من بیاید.

دنبالش راه افتادم. به سمت اتاقی کنار اتاق مدیر رفت و در رو باز کرد. یه اتاق معمولی بود با دکور سفید و قهوه ای سوخته و البته کرم رنگ. میزد بزرگی به رنگ کرمی سمت راست قرار داشت و تجهیزات کاملی روش بود. سمت چپ یعنی رو به روی میز بزرگ، دوتا میز و صندلی کوچک تر گذاشته بودن.

به میز بزرگ اشاره کرد و گفت: این میز کار شماست.

به دوتا میز کوچک اشاره کرد و ادامه داد: این هام میز کار دوتا همکارتون هست.

لبخندی زدم و تشکر کردم. از اونجا دور شد و گفت: موفق باشید.

پشت میزم نشستم. چه حس خوبی داشت! روی میز یه سری وسایل چیده بودن. همه چی مرتب و تمیز بود. مانیتور رو روشن کردم. پالتو و کیفم رو به چوب لباسی کنار اتاق آویزون کردم.

در با صدا باز شد. یه خانم جوون وارد شد. فکر کنم هم سن خودم بود. سلام کردم. نگام کرد و به زور جواب داد. انگار ارث باباش رو خورده بودم. پشت یکی از میز های کوچک نشست و گفت: شما باید همکار من باشید. درسته؟

لبخندی زدم و رفتم سمتش. دستم رو جلو بردم و گفتم: بله. کتابیون رستگار هستم.

بی ادب بدون اینکه بلند شه دست داد و گفت: منم پریناز احضاری هستم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سمت میزم رفتم. زیر چشمی نگاش کردم. خوشگل بود. یعنی نه خیلی بد نبود. پوست سفید داشت و موهای بوری که از زیر مقنعه مشکی بیرون ریخته بود؛ چشم های آبی اش با خط چشمی که کشیده بود زیبا به نظر میومد. عینک گردی به چشم داشت و رژ لب صورتی...

سیستم رو روشن کرد. در باز شد و خانمی وارد شد. بلند شدم. با لبخند به سمتم اومد و دستش رو دراز کرد. گفت: سلام. من رها ابراهیمی هستم. خوشبختم.

صمیمانه دستش رو فشردم و گفتم: منم کتابیون رستگارم. خوشبختم.

لبخند زد و گفت: چند سالتہ عزیزم؟

_?? سالمہ... شما؟

_منم ?? سالمہ. امیدوارم باہم روز های خوبی داشته باشیم.

_امیدوارم.

از رفتارش خوشم اومد برعکس پریناز خوش اخلاق بود. یکمی تپل بود و پوست سفیدی داشت. چشم های ریز و لب های قلوه ای که رژ کالباسی بهش زده و آرایش نکرده بود.

پشت میزش، کنار پریناز نشست. گفتم: خب خنم ها! باید اولین طر حمون رو برای کار اول بکشیم. دوست دارم بهترین کار بشه. خب؟

دو تاییشون باهم: بله!

رها: خب شما طرح رو شروع می کنی؟

_ ببینید دوس دارم باهم کار کنیم. من طراحی که توی ذهنمه رو براتون توضیح میدم و هرکدوم بخشی اش رو طراحی کنید. بعدش ترکیبشون می کنیم.

رها: خوبه!

کارمون رو شروع کردیم که تقه ای به در خورد. گفتم: بفرمایید.

در باز شد. چشمم به پرهام افتاد. با ذوق خاصی نگام می کرد. فکر کنم اسمم رو که دیده فهمیده منم.

_ سلام خانم رستگار. خوبید؟

_ سلام آقای نیک خواه. ممنونم.

رو به اون دو نفر گفتم: سلام خانم ها. روز بخیر.

اونام جواب دادن.رو به سه نفرمون گفت:لطفا بشینید.امیدوارم بتونید خودتون رو ثابت کنید و بهترین ها رو برای شرکت بسازید.کار شما زیر پایه شرکتہ.وقتی کہ طرحی رو زدید حتما آخر ساعت اداری یہ نفرتون طرح رو تحویل من بدہ کہ توی خونہ بررسی کنم.اگہ تایید شد میرہ برای تولید.خانم رستگار شما باید بالای سر طراح های الگو باشید کہ خطا نکنن.

_بلہ چشم.

از اتاق بیرون رفت.توی دلم خیلی ذوق کردم.اولین طرحمون رو شروع کردہ بودیم و تا یہ قسمت هاییش رو انجام دادیم.ساعت کاریمون تموم شد.باید یہ جوری می فهمیدم دوسم دارہ یا نہ؟!اینجوری کہ نمیشہ...

بالاخرہ یک ماہ از بودنم توی شرکت پرہام گذشت.ہمہ چیز خوب بود جز یہ چیز...باہام عادی رفتار می کرد.اصلا انگار منی وجود نداشت.مثل بقیہ کارمند ها باہام رفتار می کرد.

حقوقم رو گرفتم و با خوشحالی دارو های مادر رو خریدم و رفتم خونہ.تولد ترانہ دختر یاسمن بود.رفتم توی بازار.بعد از کلی گشتن یہ عروسک خوشگل چشمم رو گرفت.یہ خرگوش بزرگ و سفید با گوش های بلند بود.خریدمش و کادوش کردم.

برای شب بہترین لباسم رو پوشیدم و با مامان رفتیم تولد ترانہ.از دیدن خوشحالی ترانہ کوچولوم خیلی خوشحال بودم.

طرح رو تموم کردیم بالاخرہ.ازش پرینت گرفتم و با پری و رہا نگاش کردیم.ہر سہ تاییمون ذوق داشتیم.برگہ رو برداشتم و رفتم سمت اتاق پرہام.پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.تقہ ای بہ در زدم.

_بفرمایید...

رفتہ داخل با دیدنم لبخندی زد و نگام کرد. جلو رفتہ و گفتم: مهندس این طرح اولمون تموم شد. بفرمایید.

گرفت و نگاش کرد. لبخند روی لبش بیشتر شد. گفت: این عالیہ کتی...

جا خوردم. خیلی وقت بود بہ اسم کوچیک صدام نزده بود. گفتم: ممنون.

نگام کرد و گفت: بشین می‌خوام باہات حرف بزنم.

ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت. نشستہ. نگام کرد و گفت: از این چندسالی کہ گذشت بگو...

این چہ سوالی بود؟! از چہ می‌گفتم؟! از دلتنگی هام؟! گفتم: چیز خاصی نبود... فقط نبود بابام و بیماری و ناتوانی مادرم کارم رو سخت کردہ...

نگاهش محزون شد. گفتم: فقط یہ مشکل دیگہ ہم بود کہ باہاش کنار اومدم.

با کمال تعجب نگام کرد ولی چیزی نپرسید...

از جام بلند شدم و بہ ساعت نگاہ کردم.

_شرمنده مهندس، من باید برم.

_باشہ.مواظب خودت باش...

_خدافظ...

_خدانگہدار.

از اونجا بیرون اومدم.نمی خواستم بیشتر بمونم چون ممکن بود صدای قلبم همه چی رو لو بده.

فورا به خونه برگشتم...از اون برخورد به بعد،مهربون تر رفتار می کرد؛توجهش بهم بیشتر شده بود.

_خانم منشی،مهندس هستن؟!

چپ چپ نگام کرد و گفت:باز چیکار داری باهاشون؟!

وا!!به تو چه؟!گفتم:فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

_آها پس کار خصوصیه...کلا با همه مدیر شرکت هایی که توش کار می کردی اینقدر راحت بودی؟

اخم کردم و گفتم:حرف دهنهت رو بفهم.من فقط کارم به شرکت مربوطه...

_برو بابا!ما رو سیاه نکن.

اڅمي بهش کردم.بدون توجه بهش رڼم سمت اتاق پرهام.در زدم و وارد شدم.پشت سرم اومد و با استرس گفت:آقاي نيك خواه...من بهشون گفتم كه...

پرهام:مشكلي نداره خانم.بريد بيرون.خانم رستگار فرق دارن.

دختره عصبى شد.نگام كرد و با حرص بيرون رفت.از شكلش خندم گرفته بود.يهو ديدم پرهام زد زير خنده.منم خنده ام رو رها کردم.يكمي خنديديم.بعدش رو به پرهام گفتم:چرا مي خندي؟!

_به شكل اين دختره.خودت به چي مي خندي؟!

_به خنديدن تو.

از جاش بلند شد.خنده اش محو شد.جلو اومد و رو به روم ايستاد.يادم رفت چيكارش داشتم.هول شدم.فاصلمون كم بود و اين بهم استرس مي داد.

يهو گوشيم زنگ خورد.خدا خيرت بده هر كي هستي.از اين مخلصه نجاتم داد.با ديدن اسم ياسمن لبخندي زدم و رو به پرهام ببخشيدي گفتم و جواب دادم:الو...جونم ياسمن؟

_سلام كتي...تورو خدا بيا اينجا...من...يا ابا الفضل...من چيكار كنم؟!بدبخت شدم...

كامران بود كه...گفتم:چي شده آقا كامي؟حرف بزن تورو خدا...

_ياسمن...ياسمنم از خواب بيدار نميشه.

سرجا خشكم زد.آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:من...من الان ميام...

تلفن رو قطع کردم و به پرهام زل زدم. قلبم می لرزید. گفتم: من باید برم... یاسمن...

_باشه! خودم می رسونمت... دیدم که با ماشین نمیای شرکت... بدو بریم.

تعلل جایز نبود. فوراً رفتیم و سوار ماشین پرهام شدیم و راه افتادیم. بغض داشتم. خدایا... یاسمن تنها رفیق و دوستمه. خدایا دخترش گناه داره... وای خدا نه...

رسیدیم خونه یاسمن. با پاهای لرزون آیفون رو زدم. در رو باز نمی کردن. اینقدر زنگ زدم که بالاخره باز شد. دویدم داخل. کامران بهت زده کنار در نشسته بود. فقط نگاهمون کرد. رو به روش ایستادم و داد زدم: کامی... یاسمن کجاست؟

_بردنش...

دوباره داد زدم: کجا؟! تو چرا باهاشون نرفتی؟

_بیمارستان...

کلافه دستی به صورتم کشیدم. پرهام رو به کامران گفت: سلام داداش. کدوم بیمارستان بردنش؟

_عسگریه...

مچ دستم رو گرفت و کشید. گفت: زود باش. باید بریم.

فقط به کامران نگاه کردم. نکنه بلایی سر خودش بیاره؟!!

با سرعت رانندگی کرد و رسیدیم به بیمارستان. رفتم سمت پذیرش و گفتم: خانم بیماری به اسم یاسمن فرهاد رو می خواستم.

یکمی گشت و گفت: همچین بیماری اینجا نیست!

یاد اون لحظه ای افتادم کہ چندسال پیش این جملہ رو شنیدم... سردخونہ آب دہنم رو قورت دادم و گفتم: حتی توی سرد خونہ؟!

شروع کرد بہ گشتن پرہام با شنیدن این جملہ برگشت سمتم و با بہت نگام کرد. بغض داشتم. گفتم: بابام رو کہ بردن سردخونہ، گفتن بیماری بہ اسم محسن رستگار اینجا نیست... بعدا فہمیدن توی سردخونہ اس...

غمگین شد. جلو اومد و دستش رو روی شونہ ام گذاشت.

_ آروم باش کتی... ایشالا کہ نیست...

خانمہ گفت: نہ توی سردخونہ ہم نداریم!

ای بابا... پس یاسمن کجاست؟

یکی از پرستار ها گفت: خانمہ رحمتمی شاید اون زن جوونی رو می گن کہ بردنش توی بخش کالبدشکافی...

دست هام رو روی میز گذاشتم و گفتم: کالبدشکافی؟

_ آہان راست میگن. شاید همون باشہ... برید توی بخش کالبدشکافی بپرسید.

_ آخہ برای چی اونجا؟!

_بیمار هایی که در اثر ایست قلبی فوت میشن، اعضاي بدنشون براي دانشگاه هاي علمي_پزشكي برده ميشه...

داد زدم:چي ميگي؟خفه شو!

پرهام بازوم رو گرفت و گفت:آروم باش کتي.بيا بریم ببينيم چي شده.

با خشم به زن نگاه کردم و رفتيم.حس مي کردم عرق سرد روي پيشوني ام نشسته.قندم افتاده بود.پرهام رفت داخل.عرض سالن رو قدم زدم که برگشت.سرش پايين بود.

_چيشد پرهام؟

...

_حرف بزن لعنتي...

سرش رو بلند کرد و گفت:نداشتم کالبدشکافي اش کنن...

جمله اش رو تجزيه تحليل کردم.واي!نه امکان نداره...ياسمن من نمرده.عقب عقب رفتم و به ديوار تکیه زدم.

_ياسمن!!

سرم رو بلند کردم.کامران بود.نفس نفس مي زد و اسم ياسمن رو داد مي زد.پرهام رفت سمتش و سعي کرد آرومش کنه.پرهام رو هل داد کنار و رفت داخل بخش کالبدشکافي.دنبالش رفتيم

داخل پرستار ها مدام مي گفتن كه بريم بيرون ولي با داد و فریاد هاي كامران كاري از دستشون بر نمي اومد. من و پرهام رو بيرون كردن ولي كامران رفت داخل. روي صندلي ها نشستم و به اشكام اجاره ريختن دادم.

پرهام كنارم نشست و صورتش رو توي دست هاش مخفي كرد. در باز شد و كامران بي جون بيرون اومد. دوتا مرد با روپوش سفيد زير شونه هاش رو گرفته بودن.

كمكش كردن كه بشينه روي صندلي ها. هيچي نمي گفت و فقط به زمين خيره شده بود. كنارش نشستم و گفتم: داداش كامي! آروم باش تورو خدا. ياسمن اينجوري عذاب مي كشه.

از جاش بلند شد و فریاد كشيد. چشم هاش سرخ بود و رنگ صورتش زرد. با مشت به ديوار كوبيد. ديوونه شده بود. هرچيزي كه اونجا ميديد رو ميزد و مي شكست. به ميز منشي حمله ور شد و هرچي روش بود رو پرت كرد وسط سالن بیمارستان.

دوتا مرد هيكلي جلوش رو گرفتن. خودش رو از حصار اون ها بيرون كشيد و از بیمارستان بيرون زد. روي زمين نشستم و زار زدم...

ترانه ديشب پيشم موند و كامران خواست توي خونه اشون تنها بمونه.

ترانه رو به مامانم سپردم و رفتم با كمك پرهام دنبال كمك به خنواده ياسمن. مادرش كه حالش خيلي داغون بود و مدام از هوش مي رفت. باباش هم فقط نشسته بود و توي سرش مي زد. حال منم بهتر از اونا نبود ولي بايد يكي كار هاي مراسم رو انجام مي داد. پرهام خريد ها رو انجام داد.

نذاشتم براي خاك سپاري ترانه رو بيارن.؟ سالش بود ولي مي فهميد بهش دروغ مي گيم. همش گريه مي كرد و بهونه مي گرفت.

کامران برای خاک سپاری نیومد. خودش رو توی خونه حبس کرده بود. حق داشت! سخت بود از دست دادن کسی که دلیل زندگی کردنته...

"وقتی عاشق باشی نفست به قدم هاش بند میشه. اگه راه نره و قدم نزنه، نفست بند میاد."

مراسم سپاری شد ولی خاک سرد گور دل های داغ دیده هیچ کدوم از ما رو آروم نکرد. تا یک هفته هنوزم توی شوک بودیم. سنگینی رفتنش خیلی بالا بود...

دکتر ها گفتن در اثر فشار عصبی ایست قلبی کرده؛ کامران خودش رو نشون نمی داد که بفهمیم چی به یاسمن فشار وارد کرده. ترانه یک هفته پیش ما بود و خیلی گریه می کرد. هنوز هم کامران نه در خونه رو روی کسی باز می کرد و نه بیرون میومد. فقط پشت آیفون می گفت برید که خیالمون راحت شه سالمه.

رفتم بالای سر ترانه. خواب بود. چقدر عرق کرده. پتو رو کنار زدم و پیشونی اش رو بوسیدم. چقدر داغه! بچه ام تب داشت. فوراً با دکتر تماس گرفتم.

دیگه بس بود. این دختر به پدرش نیاز داشت. لباس سیاهم رو تن کردم و رفتم دم خونه کامران. زنگ رو فشردم.

چی می خوای کتی؟!

کامران تو رو خدا در رو باز کن. حال ترانه خوب نیست...

در باز شد. وارد حیاط شدم. در خونه رو باز کرد و پا برهنه دوید وسط حیاط.

چہ بلایي سر دخترم اومده کتي؟

با بغض نگاش کردم. چقدر شکسته شده بود این مرد. موهاش آشفته و ریش هاش بلند شده بود. گفتم: تب داره. کامي اون بچه به تو نیاز داره... بیا و دست از این بچگی کردن بردار... باور کن یاسمن رفته... سخته، برای هممون سخته ولي چه میشه کرد؟ دیگه که برنمی‌گرده. آگه بدونه مواظب دخترش نیستی عذاب می‌کشه... تو رو خدا به خودت بیا مرد.

سرش رو پایین انداخت. پشتش رو بهم کرد و رفت داخل. تصمیم گرفتم برگردم. هر تصمیمی بخواد می‌گیره.

برگشتم خونه و بالاي سر ترانه نشستم. دستمال روی پیشونی اش رو عوض کردم.

چشم هاش لرزید. لب هاش خشکش رو بهم زد. گوشم رو جلو بردم که صداش رو بشنوم: ما... ماما... ماما...!

الهی فداش شم. اشک هام جاری شد. این بچه چه گناهی کرده آخه؟! دلم بر اش کباب شد.

صدای ماما رو شنیدم: یاسمن... بیا...

از اتاق بیرون رفتم. ماما کنار در ورودی ایستاده بود و کامران هم کنارش بود. لبخندی زدم. گفتم: اومدم دخترم رو ببرم.

اما...

اما نداره. اون به من نیاز داره.

جلو رفتم و گفتم:خوبه که اینو درک کردی.مواظبش باش.کمک خواستی خبرم کن.

چہلم یاسمن ہم گذشت...دیگہ کامران بہتر شدہ بود ولی ہنوز ہم عذا دار بود.نہ لباس سیاہش رو درآورده و نہ ریش ہاش رو کوتاہ کردہ بود.فقط با قیچی ریش ہا رو می چید...

مثل ہمیشہ رفتم شرکت.این روز ہا ہمہ شک کردن بہمون.فہمیدن کہ یہ چیزی بین ما ہست...ولی ای کاش ہمونی بود کہ تو ذہنشونہ...اونا فکر می کنند ما باہم رابطہ داریم ولی،ما دوتا آشنای قدیمی بیشتر نیستیم.

رفتم دم اتاقش.در زدم.

_بفرمایید.

رفتہ داخل.با دیدنم از جاش بلند شد.گفتم:اینم از طرح جدید.

برگہ ہا رو روی میزش گذاشتم.یکمی نگاہ کرد و تایید کرد.بہ سمت در رفتم کہ صدام زد.برگشتم و نگاہ کردم.گفت:آخر ہفتہ یہ جشن برای ؟ سالگی شرکت می گیریم.دوست دارم توام بیای.

_ممنون.حتما میام.

خدافظی کردم و رفتم سمت خونہ.باید یہ لباس خوب بخرم برای جشن.

لباسم رو پوشیدم.یہ پیرهن کامل دانتل به رنگ سفید که زیرش ساتن سفید بود که بدن نما نباشه.ادامه از از زیر سینه ساتن سفید به شکل دامن تا زانو دوخته بودن و از پشت بلند می شد تا مچ پا.زیرش یہ جوراب شلواری مشکی پوشیدم.یکمی ریمل و خط چشم و یہ رژ صورتی روشن هم زدم.توی آینه نگاہی به خودم انداختم.مشکلی دیدہ نمی شد.

شال مشکی ام رو سرم انداختم.از اتاق بیرون رفتم و مامان رو صدا زدم.

_مامان من دارم میرم جشن.کاری نداری؟تنهایی نمی ترسی که؟!

_نه مادر برو.اولین شبی نیست که تنهام...

گونه اش رو بوسیدم و باهاش خدافظی کردم.سوار ماشین ارزون قیمتم شدم و راه افتادم.آدرس مال بیرون از شهر بود.رها و پری هم دعوت بودن.خودشون بهم گفتن.

وارد باغ شدم.یہ باغ تالار بیرون شهر کرایہ کردہ بود.وسط باغ پر از درخت بود و یہ استخر بزرگ توش بود.یہ ساختمان خیلی بزرگ هم بود.در سالن باز بود و دوتا پیش خدمت دم در خوش آمد می گفتن.با چشم دنبالش گشتم.از دور دیدمش.پری و رها رو پیدا کردم و رفتم پیششون.سلام خوش و بش کردیم.مشغول صحبت شدیم.

_سلام...

پرہام بود.برگشتم و جواب سلامش رو دادم.لبخندی زد و گفت:خوش بگذرون.

جوابش رو با یہ لبخند دادم.رفت پیش کیوان و بقیہ.

کم کم همه اومدن و آہنگ پخش شد.ہرکی دوس داشت رفت وسط و شروع کرد به رقصیدن.میوہ و شربت هامون رو خوردیم.

بعد از نیم ساعت آهنگ قطع شد و پیرہام بلندگو رو گرفت. جشن رو تبریک و به همه خوش آمد گفت. یکمی گذشت و موقع شام شد.

رفتیم سالن غذاخوری و پشت میز ها نشستیم. پیرہام سفره عالی چیده بود. کباب، جوجه، ماهی، بوقلمون، برگ و انواع سالاد و دسر و نوشیدنی. شام رو خوردیم و به دستور پیرہام رفتیم توی باغ. گفته بود یہ سوپرایز داره.

همه جمع شدیم. پیچ پیچ ها رو می شنیدیم. همه کنجکاو بودن بفہمن سوپرایز پیرہام چیہ؟!

بالاخرہ اومد توی باغ و گفت: بابت دیر کردنم معذرت می خوام. لطفا بیاین قسمت پشت باغ.

خودش راه افتاد و هر ??_?? نفرمون دنبالش رفتیم. وقتی به پشت ساختمون رسیدیم خشکمون زد. وای چقدر اینجا قشنگه! چهارتا درخت هلو بود کہ شکوفه داده بودن. بین شاخه های درخت ها چراغ های سفید ریز گذاشته بودن. دوتا درخت سمت راست و دوتا هم چپ وجود داشت. وسط چهارتا درخت یہ مسیر سنگ فرش شده بود. همه قبل از سنگ فرش کنار هم ایستاده بودیم و فضا رو نگاه می کردیم.

وسط های مسیر رو با برگ گل رز یہ قلب بزرگ کشیده و بین گل رز هاش شمع های کوچولو گذاشته بودن. از شاخه درخت هایی کہ بالای قلب بود، یہ سری قلب کوچیک آویزون شده بود. پیرہام رفت و وسط قلب ایستاد. با صدای بلند کہ به همه می رسید گفت: خب... امشب اومدین اینجا برای جشن؟ سالگی شرکت ولی... در اصل من می خواستم توی این جشن یہ کار مهم انجام بدم.

لبخندی زد و از داخل کتتش یہ شاخه رز خشکیده بیرون آورد. یہ گل نگاه کرد و گفت: این گل رو می بینید؟ این گل؟ سال پیش من رو با یہ نفر آشنا کرد. یہ دختر مهربون و ساده و البتہ زیبا.

صدای پیچ پیچ ها زیاد شد. قلبم با سرعت نور می تپید. ذہنم توان تجزیہ و تحلیل نداشت...

ادامه داد: من عاشق اون دختر شدم ولي اون قبولم نکرد. فکر مي کرد يه دروغ گوام. خب حق داشت؛ آدمای زیادی به خاطر اموال پدرش بهش نزدیک شده بودن... من صبر کردم. این همه سال تلاش کردم که پول دار بشم و بازم ازش درخواست ازدواج کنم که بفهمه من واقعا عاشقشم و دوستش دارم.

نگاهی به من انداخت. نفس توی سینه ام حبس شد.

گفت: بیا جلو عزیزم. بیا... من دیگه صبر ندارم. بسه هرچی صبر کردم. امشب می خوام توی این جمع بگم که عاشقتم و اینا همه شاهدن...

جلو رفتم. جعبه ای رو از جیبش بیرون آورد و جلوم باز کرد. همون حلقه تک نگین بود. همه نگاهم می کردند. نگاه های متفاوت.

گفت: با من ازدواج می کنی کتی؟

لبخندی زدم و گفتم: او هوم... حتما.

لبخندی از سر ذوق زد. همه دست زدن و کل و جیغ کشیدن.

زل زدم توی چشم هاش. آروم گفتم: کتی... تو خیلی زیبایی و این زیبایی مال من شد...

در ماشین رو باز کرد. پیاده شدم و به خونه زیبامون نگاه کردم. حیاط نسبتا بزرگی داشت با بوته های رز سرخ زیبا. دستم رو توی دستش گرفتم و گفتم: به خونمون خوش اومدی. امیدوارم خوش بپاد.

دامن لباس عروسم رو بالا گرفتم و رفتیم سمت خونہ. وارد کہ شدم ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. خونہ با دکور سفید_طلایی چیدہ شدہ بود و زیبا بود. وسط ہال روی میز پذیرایی یہ دستہ گل قرمز خیلی بزرگ گذاشتہ بود و بہش یہ بادکنک قلبی وصل کردہ و توی ہوا معقل موندہ بود. روی قلب نوشتہ بود: پیوندمون مبارک.

_خوشت اومدہ؟

با ذوق گفتم: عالیہ پرہام! حرف ندارہ.

پریدم بغلش. کمرم رو نوازش کرد و گفت: بریم بالا؟

از جدا شدم و گفتم: بریم.

تو یہ حرکت منو روی دست ہاش بلند کرد. شوکہ شدم. لبخندی بہش زدم. تا خود اتاق خواب روی دست ہاش بودم. لبہ تخت منو نشوند و جلوم زانو زد. تو چشم هام زل زد و گفت: کتی...

بہ حسودان بگو ما عاشق ہمیم

چشمان تو پر از من است

و چشمان من پر از تو

من شبیہ خودم و تو شبیہ هیچکس

بہ حسودان بگو در آسمان ما

چيزي جز عشق پر نمي زند

که شايد از تماشا ي اين عشق دق کنند

يا در کوچه و بازار قصه مان جار زنند

گونه ام رو بوسيد. تو چشم هاش زل زدم و گفتم: پر هام عاشقتم.

_منم عاشقتم عزيزم...

"زندگي زيبا تر از آني است که مي بينيم. اين را زماني فهميدم که عکس و فيلم هاي گذشته را مي ديدم و در دلم گفتم: آه... يادش بخير..."

پايان...

گرافيست : shell_s.h

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

